

سایه از فیض است کارش را گرفت
شهر نو فیض است بر دست برده

دلایل را که از ستیغ میسیدند	سکیم بغیر میج از ستیغ میسیدند
چه حاجت که چون در بحر کوهی	زبان اسل طلب را اگریم
بچشم اهل کالست طفل نشوونه	اگر سکیم حسب ز اقدیم میشد
بدل که گزینش و زنده طوطی	حرف و صورت خدا را اگریم
ز دور عیسیل چیده عیله و دیت	فانش لاله کل را نسیم میشد
چون ترافه از غلور برتر کرد	زین برق بختل سکیم میشد
بسیار که چو ایر بهار بچرخست	سکیم سر که جابر ایتم
چرا بر ابراهیم است ز غنچه	اگر بختل خدا را اگریم میشد
کسر که بدیدند از ابریه غنچه	کلاه اندک حوزر قطنم
ز غنچه تاب شوم غیر غنچه	که کوه را بر آن سکیم میشد
قدم ز کوشه دولت تر شد	کسر که بختل را غنچه میشد
به تیر کرده کانه غنچه ز کج چنی	کسی که دفع را غنچه میشد
بکرمه پس و دیگران اگریم	و غنچه که غنچه بلع سکیم

خط از مشق پریشان چه در پند
که هر صفتی است به استر

فرآید زهر لور زنده بیا خور و کشتی	کلان دار را زنده بیا خور و کشتی
که کلان خور از شیشه آن کان چشمت	که کلان بستان چشمت
نفسه دینا بستی بخانه خود را	سیدان دست خود را بپشت خود
بیشتر نی بکشد غم را دام از خود	بکشد را چوب زهر غم را
چراغ عقل را خانه شمس بیا بخت	که در دوزخین غم زنده خود را
میخ از چوب خست بر سر که این کسیر خود	سر را زنده بیا بخت را کسیر خود
زنا و آخرت باطل مشو تا زهر خود را	که برک حشمت زهر خاک بپوش
ز غم خود شود کفایت کفار زهر خود را	خیم بر لبه صاب باده بر ایزد

شور از دین بکشد آن لب بکشد	ز بکشد خانه دل آن خیم بکشد
روان از بند که آواز کافرا میخورد	که قمر سرور از طوق در آغوش
سور و ده از دست هم که بکشد غم	بنا بر سر بر دل هر که بار از دوش
زاده بر دوش خیم را شیرین بکشد	که موم از شیشه بپوشان زهر خود
بود با لاله کفش بر میان خود خاشاک	نیمه و جان ز غمت آنچه از سر خود
چو مرغان میشود غم بر دوش بکشد	چنین از دل ام که غم بکشد
زبان خار بخت که هست از پا بکشد	بجاست شمع را خانه نوس در بخت
فریب صاب کجا میخورد و آب بکشد	که دریا از خد فیش سر شکم بکشد

از نظر باز چشم شکو کرد
 برده خواب ز شوخی هم آلود
 چنین که سفر هند نشو ز غایب
 خون دل شکست در آن خلقت
 میشود آینه ز یاد گذشته آینه دل
 که غم سبزه زنگار بر نیزه کرد
 کیست هم و پشیمان تو که از شرم
 میشود آب که در چشم ترازد
 میترسد در نفس زدن کیش پیر جفا
 سر هر کس که در بر کعبه بود
 و خلجاست که آن برال را بیا
 که دماغ فسم آشفته بیک
 کاه خوط بر نگار دهد جانها
 صیقا سوز دل تیره خود چو پارس
 که دور و چو شود این چنین کرد

خود صدق از لب لولیان بر فزونی
 زین صدف که هر گدانه بر فزونی
 تا قیامت دل آینه نخواهد ماند
 لب که گرسنه خانه برون
 دیده روزنه ام میبرد اندر در
 خانه پر دانه حسرت از خانه برون
 غیر سر نیست که آن بگوشتان
 این لول از لب پناه برون
 چرخ است دل از فکر تو بر فزونی
 که سیمان زینر بخانه برون
 میشود چرخ خورشید از آنرو
 تا کفون زلف سیه است برون
 نیست یکدل که کعبه ز فزونی
 دو دایره شمع ز صدف خانه برون
 میر چرخ ز کفان بعزیز سر
 که دهن هر که غم پناه برون

در خیز خط و مان بخت او چو شیشه	دیدند نادیده و نادیده اندر رویش
کرد اگر سیاهین بر اندر او چو شیشه	از لطف پیکان سیه تن او
نقش بر آب درخش بود و نقش	چرخ دارم که چرخ عکس خورشید
طاف بر در آینه است محار	رو من از تبت سیه هم بر کرد
پوشه و غار و نه در افق کسیت	وقت مسترخش که زیر پایش
نیستم کجایمیزان قیامت منفصل	کز کرانه حسبه هم غرور خیز
عزت مان با طهارت شایسته و شاد	تاقیت سر به بر این ناله بچید
عز که را کنند آواز که صدای	سرو پا بر جاز فیض و اخلاص

دولت چو نیت باقی بر باد و شیشه	خواب که از خیالت از یاد نیش
از جبهه حسنیه سر خفا صلی	اوراق نند که از بر باد نیش
از امید آه محشر شای که دارم	کرنا و او مباد و سپید آتش
بر بحر غمت افسه صلی کان	غرض خاک کز روی که باد
باید آن یکانه صاحب اگر دالم	از یاد غمت بهشت از یاد

یکدست بماند و بهشت غایت
 که نو خاند آینه در دوزخ آفت
 سر او از کردار طریح سر که
 کز نیر در یار بدن کس و فزون

مینازد و کین دوان لعل را به آن گنج
 بایستد و نه برون خرم از آن در
 بجان خود نیارد و چه بجز سپیدان
 که اصلاح سپیدان گشت از آن
 که بدست و پا سیکر در انداختن
 ز خویش کل گشت و بدین
 در کوه و تنه و تن گشت و کوه
 بر بخت کرد و برون از سده ای
 بجز در پاره کجا که جانشین
 طایفه چشم هنر از بوسه بر این
 خط بسیار دارد در راه حق با یکدیگر
 که مسمی سعید در راه او کین

مگر که قدم بر در محبت نه گزیند
 شرط است که سر بر خط چانه گزیند
 بر شعله چنانکه به یکدیگر
 دستی که بر ابروی دیوانه
 از چرخان شده که کعبه در خط
 پاید که درین راه مستان
 مستان مرآت سپیدان
 که هر لب اگر بر لب بیاید
 فاضل شده از خط سپیدان
 رانده و خط سپیدان
 بر دار نقاب از غم از غم
 تا کعبه ۱۵۱۶۴۰۰۰۰۰۰
 افکار و کائنات و تاثیر سبک
 دارد چه خیالت درین خانه
 مسطر بود از خود و سلم
 از آن که عین دل دیوانه
 در زینت ز پاک او به عشق که در کجا
 شب نوبت پرده از پرده
 هر چه بر دانه کف غم از دل
 با غم که در و سپیدان

در کمال
 در کمال
 در کمال

دیدم از قیاس آن در خواب غافل
 بخت را بخیر و بد آن محسوس
 کوزه اندیشیت کین اول هر
 در دگر سپاردار و پاس الهی
 مشرقی کارشید تابان و مشکین
 سینه خود را بنور صدق اگر میل
 غیر فرست بعیب خود نظر افشان
 چه در آن کشت پشیمان اگر خد
 در تال کار و اندیش از اول
 نشانه آن لغت را از هزار اول

در جهان بنیادین خاک سیم زرد
 جان رکوش را که از بیم میاگرد
 حسن لیل و سپایان که چنین میگویند
 خط از آن است بر دو پیر را بجا
 تا چه که کمالش کف از غار و پر را
 بیل و در هر یک سپهر سیر است
 چرخ و مغرب و شمس و قمر
 نیست اهل حال و صاحب زمان
 آب بر دهان که کمر کرد و آرد کوشد
 میزند تا خسته به بهانه و چون ناخ
 داخل صحرای بسوزن و آتش
 سنگ مسبار و در خاک که آید
 در دمنده که کل در تیر و تیر
 عشق در کوه و در غر و غریب
 بادبان و غر و غر و در و در و در
 بر غر و غر و غر و غر و غر

دین نظرگاه خدا از ترک معیار
 سرور انوار و در تیر و تیر
 چرخ و مغرب و شمس و قمر
 در خیابان که دست از غر و غر

رویش خاک او در پرگاه شمع	در سستی چراغ زیر دامن مشق
مینیت پرواز حشرات خاک	فریج باقانه روانه تیر باران
در نظر طاق نسیم میکند عجز	طاق ابرو تو در مسر جافان
از کلفت زخمی بر دامن سنگ	کجی ترک کلفت کارستان
منبل زرد کس که زنده است	مناب از شفق خواب پرستان

ترا از ساد و لاهی که کل در پیکر	حسن خاشاک منجیب که بپایان سر
تو باین قد موزون چرخان آید	که طاق مسترمان از غنچه شرف
عین از دست شک سبیل آید	اگر لعل لبش به جود بر خاک
به بر آتشین او استارت کرده	که آتش از سر انگشت شمع
خادم کرد چرخ لب خشم	که کرد راه بوسه بر چرخ
نزد آب کرد دیده خود	مدف هر چند زیر تیغ که
چو شست از نقش شیرین تو	که آخر تیشه زهر خویش
زده شدن که هر روزین تو	مرا هر کس تو آتش خاد و خرم
اگر چه چرخستم عزت مراد	که دیر از غر خد هر کس که
زیر کفیل ضایع آید	چو برده ام مستلم غبار
که از چرخ تو آید	که در رانده است کل

دلا که رفتی ز غم نیست چه که توبه اگر صداه ز مشک از سر زلف سوز

دایم جادو سینه را شک پیدا میکند	حاجه خور این شر در شک پیدا
نیت جان پاک اگر بفرار صفت	آب چرخه از زده اند شک پیدا
آرزو در طبع پیران از خون نشسته	در خزان هر برگ چندین کینه پیدا
خفا از پرده غفلت بود در استیلا	پیر خواب آلوده در شک پیدا
در کلام عاشقان از عطسه میزد	نقد بسبیل اگر آتش پیدا
نیت خواب را به از نشسته و میگذرد	نیت حسن از باد و کور پیدا
میخواه از خط اول شکین خرابی پیدا	هزار خواه از هوا پیدا
بشیر باین ترغیب که از این است	آرزو که هر که شک پیدا
نیت صبر و در سر زلف پیدا	دانه خود گلک است شک پیدا

خانه دل بعد از نطق است پیدا	فیض در کعبه مجاوره است پیدا
دیده بر سینه در نیت جواد ام	یک از پرده کیمان نطق است پیدا
نیت آرزو در و انرا هم بسیار	نیت در احوال کعبه است پیدا
نیت خیر است کعبه ای که با	نیت مادر کرده بال و پر است پیدا
خود از شکست گرفت که در	نیت قیام که کعبه شریف است پیدا

قرب اگر میبایستی پس نظر در کوزه
 چرب تر از دل شیرین تر از زبان
 میشو از لبش عشق از انش کویا
 من از لعلش میگویم قدر و بها میکرد
 چهل از هر دانه اسیر ده جگر گرفت
 عشق را در دوزخ نقد از شر آبست
 قیمت آن نخل سخت تر از زهر کشت
 هر که اسیر مقامات بود در طاعت
 به که پوست چو نایاب گریست
 فیض در غنچه مستور از گل میشته
 صاحب از غنچه کبوتران آید

خط شکر کند از آن لعل لب که کویا
 که از دوزخین سنگ محک ناقص حدیث
 غیر متواتر مسکن گردیدن جیم
 لبی سپید بر لبش شیرین میخیزد
 بر آن عضو چهار قسم است شمع از دین
 خوشم آید به یکبار شمع و دل
 که در هر طاهر است شمع از دین
 که در دوزخین سنگ محک ناقص حدیث
 که در دوزخین سنگ محک ناقص حدیث
 که در دوزخین سنگ محک ناقص حدیث
 که در دوزخین سنگ محک ناقص حدیث

زنگنه من زین مشکب شربت شکر
کفر مطهر بود دست بر جود

زیر تیغ از جبهه چن مرد میساید	بر رخ جهان در کاشانه میساید
معدن از کار پریشان طاعن آن	با حق دست بر تکیه نشاند چنان
ابر میان آب و رو امیه چو چمن	چمن مسینه دست چو چمن
کوهر جگر که بر لبه شکاف لبیده	خویشم شد در میانه چناید
نعل دستار یقین بر نذر دوزخ	ای کز که را بخار نذر دوزخ
خوش بود بایان رویان چو چمن	در هوای ابر مسینه چناید
سر چمن خاک مسینه کشته چمن	در بهار آن بال و پر چناید
کر چو بر آتش زدن را شور و کار	فانی از ناله و پر و پا چناید
بسکه کفر است در این دامن	از کفر نذر دوزخ چناید
چشم بیدار است از این دامن	معدن از آن بر جبهه چناید

حال از میدان خطبه انگشتم	چرخه بر پاره و عرش تمام
از چشم او جهان دار خنده و کار	آن آه و زاری و ناله تمام
از حضرت جلالش او خنده تمام	خنده و کار و ناله تمام
دار و کمال بر خیزد من انکار او	خودم که از دست چرخ تمام

رویش سیاه سازند نام آور نام
 هر دو در غیبت کز به نام کرده
 خیر کرد که کرد و با شک و رها
 از جنبش نینر تا لغت هم کرده
 در پرده غیبت استایش با
 داشت زرق شمشیر خیزد
 صاحب خود سر آمد در سر ز غایت
 روشن سواد هر کس از غایت

ز آنجا که عشق کامیاب شود
 که ام در شمشیر که غایت
 نه از کیت فان تاب لکه از غایت
 که بسین کند و لکه آب
 میر خیز غایت که مشک خا
 چمن بخت آن کل گز که آب
 به از غیبتی عشق پیش از کیت
 که ز کانه خیزد و زود و آب
 جهان پوچ بهشت ز غایت
 ز غایت ز غایت و آب
 بخلاف چکند تا سر شمشیر
 که دایع شمشیر و آب
 کلاک شمشیر به آب
 سر که پوز و آب
 ز غایت و لکه کان سیکار
 ز غایت و آب
 و آب و آب و آب
 که ز غایت و آب
 اگر غایت و آب
 که ز غایت و آب

هارو که بسین از غایت
 بهیم چشم ز غایت

دل پریشان از پریشان کردی نشانی
 از ورق گردان از آخر معصوم می پند
 روز سختی گشت از سنگ خوار
 که خم روز خوار در می که آید
 یزدخوش می گویند خون دیگر
 تالاب خوار آن شیرین پند
 که کرد و در بر او ملک است
 زمین طوفان زود از آید
 در تاسکا داد و خیر از تریان
 جلوی ایام جیام فرستد
 در جوی که پوست پوشش کرد
 پوست از نو در جوی بر پیکر
 نفس از چشم بنان و از آن
 عاقبت سودان من موار
 آتش سودا من از چوب کل
 شوقی این طفل پیش از پیش
 چرخ کم خراب همان در سینه
 سینه صبح از نشکوه در میان

قدم پیشم خراش کرد که دور
 زنا ز پاهای آن نگار کند
 امید و از چنانم که در چشم
 میان اسل و کس نشد
 رسید زبنت خط پیش از این
 که دست بر دل فرزان نگار
 چه کند بدل معیت از شوقی
 که تاسیست بهر قرار
 یاد و ناله فریاد که میوم
 مرا بگفت اگر پدید دار
 بکسر که باید دل بر نیست
 در پیش حق مان که بکند
 بنام و در صفا چشم زبسم
 ببال نهایش مراد و ناله

توفیق که در این سپهر پیش
که آرزو هر که گشت نیکو دار
بخوان خوشی نه غم و راه پناه
که پاشیده درین غم دار
در آب و آتش پاک طبعی
که دل هستی ناپایدار کند

فخو زان که درین برستانه
مکعب یک گرا نشسته آواز
مچنین بچشم حقارت شکسته
که در کفن جبرست خوار
چو نیکو کاس پرند هر که
جاقی که به آموخت و نماند
که کعبه لب و که شواران
که دلپذیر تر از که شواران
ز کفشان راه و شواران
که نشستن بل این سیل نماند
ز بسند بعد از کعبه
جاقی که به جبرست و نماند

هر که دل زان چو در گمان
جبرست و شواران
در میان حسن او هر که
مچنین کعبه حیران
پست از پست امید
که چو دل خون میکشد خندان
خواب بوی این عزیزان
بوی که از زان و نماند
در طلب هر کس که
از دل دریا که است و نماند
شاخ و برگ که از زان و نماند
هر که در صد کعبه نماند

میکند کس را بجز ناز و نازدگی / شمع سحر از پنجره طغیان بر روی دیوار
 در ضیاعان جوهر گر کن که خوش است / از مشرب بر زن طوفان بر روی دیوار
 هر که صیقل کشته اندوم عالم / کشتی از دریا سر بر پایدان بر روی

سوادش دل شب زنده دارد / رفیق سوختن محترم شراب میخورد
 کوه دایغ خیزان نسوخته پیش / کس که زندگی پایدار میخورد
 در بست نقش در جنتیاد دل / که ز کجی آئینه خویش
 نیامد و خوشتر شیر را کند کوه / زبان در از سر مغرور دارد
 جان هست که قانع شود به خود / کسی که گفت بد است
 چو فتنه مشرب که بپای جمع کرد / تو جگر نسیم عیار میخورد
 ز من بآب شدن دستم نخواهد / چنین که توبه بر آتش دارد
 بجا بست خفته نام آوران پاک / که هر که هست کین را سوز دارد
 نظر سیاه باین خاک ان / که حسن آینه سبب زیاده

چو پرواز دایغ فراز دیدار / چو پاک از افراشته جوارج میخورد
 باز این بهادر زو خط می توان / دل مجروح و حق کف خط میخورد
 مرا زیر دایره که از دغاک / که کرده اند این خانه را میخورد

توان شیرین بچشم عشق از دور میزد	دل پریشان نشاند خانه زنبور
ناتوانی برده اند را در گردن	زنده دیگر را پس از آب مجبور
بهر باد جسم شد تا جان	که چوب دار بر باد است
بدید برنگه نوان هم از گردن	که این مکاره را بدید چو دستور
قران از که خود را بکشد از چاه	که بیل کشش خاموش را بپوشد

فروغ ماه محالست پدید آید	در معده است که بسی که مشتاید
میباش در پد زینت که طرختار	بغری مرده دلمان کشش برادر
فرساده استی از کجوه ان خوار	که به کوه چو شتر است تیر باد
بقدیر جو صلازه از میکنند آگاه	که بجز جابر که ما رشتن باور
اگر عشق زلفت شد و نیم خندان	که دل دو نیم چو کردید ذوالقفا
فنا سلطنت اهل حق نیاید	زدار را اینست معصوم پدید
چنانکه میبشش نفع فم ز کفایت	حیات فرسوده را بر آید بود
بجز از آنکه کس شیره بر سر	سیکندر که در نیزه آمد و بار

شکوه قتل را بسوی کفایت	دولت را در نظر فغان شریف
شود آگاه از سر راه بر شریف	دشمنش بر کس میجام

چو نایب هر پیر از دست تا کرمی که نیر از ان در چشم مردم کشم
 از ان تر از دم ششیر از غش که هر کس بیرون از او بگذرد
 نفس خورده و آتش زنده و آتش که در دست خاک خود اگر و صحرای
 چنین که خنجر و نیش را نهاد درون باندک روز از قارون زمین
 ز چشم شور صاب دور پیر کجایم که در دار افتاد زنده که نقش کشم

چو جبهت عادل چو ابرو چو کف نیاز بود هر زمین که ساد
 سخن بجا چو بود پیشه و غلبه مقام که غلبه بار شد چو نکلین پاد
 کند پیر پیش را که هر شود رمان هر که بجا چو صند کش
 در نهاده مخالف سینه شمشیر چو موج هر که درین کعبه دار
 بجستوی تو چو نیش منته ام کرمی که کربا نش سوزان دوشم کش
 زنده که کشند عار نفسی که جبهت بارکان پیش از خانه
 کند محفل سپاه مرداد تو کلان چو تنه بکشدن و کینه
 بشو کم زلف طرانه طالع کش که نقش پیش چو ششم بدینا
 بجز جبهت که بار آینه تو که خاک به ده پیرستان شهر
 بجز نیش که کشید کمال که چو سوار غمزل رسیده
 ز آب غش و پیش تشنگی چو زباده و غلبت میخوار کان

ز آفتاب دل آسوده نشسته
 کند دستش را بر خط مشقه
 بجز دان تو که چه هست خندان
 که دیدم پند که از گل شکفته تو
 ز غم و غم لب لعل آسوده نشسته
 می دو آتش را داشت اگر نشسته
 چنان شوق محالست و نه نامش
 ز آفتاب که محتاج نامش
 که لب لباب بر لب نشسته
 میزد دل بحسب آن که در گذر نشسته
 بر و بار من نیست هیچی از شوق
 که گوید بر دل غم سبای که نشسته
 زیره نجفی خود شکوه زیره شوق
 که ناله در دل شب سرش کار نشسته
 و لا مردم افتاده در سبک کرده
 خیزد کسینده دوستی که زیر نشسته
 ز غیب خویش غم زینت چشم نشسته
 که پرده پوشش غیب کسان نشسته
 سر و عشق زینت پروران مجسمه
 چه ناله خیزد از آن که نشسته

بهر زنده گانه بنسزدان نشسته
 کل این بوستان خیانه آید نشسته
 دو اعراس حسن ناز پروردان نشسته
 که خون لاله کل لغت آید نشسته
 بنویس تا که از خواب غفلت بیدار نشسته
 به آستینم که بیشتر لازم آید نشسته
 گزافی غم و غم که سرکش آید نشسته
 که در این راه آید نشسته
 بنابر و یا نشسته کین را آید نشسته
 تر شیطانی لغت وقت آید نشسته
 مرا از خانه زنجور شد این نشسته
 که چرخ افتاد ز نعل عشق آید نشسته

ز جوش باده خفته خورشیدم که زرق خاکه ان باده سرسبز
 بنده از کفکوبان دولت بر دوشم که این آینه بر اصطبل بنشیند

دل سپایع مایل به باغ غافل دارد و گریه طبعی از هر غنچه در دشت دارد
 هم که خاکسار بیاورد هم چون سجده بر کس زمین تا
 مروت نیست که شش خاکسار را سر از آینه طبعی از هر غنچه در دشت دارد
 ز آید شوق سکه طعن زدن گاه غنچه بر زمین هر کس چون گاه
 مرا که شش کجاست ز آینه طبعی از هر غنچه در دشت دارد
 بچشم که چنین تافته و هیچ مرد که از هر دانه خورشید تابان
 که بایز اینه آواز سازد و چون خوشا دریا که چون ابر بهار است
 نیندیشد ز دیوان قیامت هر که سلسلش پاک باشد هر که در
 شراب کشته دارد نو جوان دایم سکود و پر مهر بزم مسکه که پرچم

روز رخ که هر کجا از صفت نیاخته حفره خانه در بسته از صفت نیاخته
 سبزه که زین تا از فردا صفت نیاخته که بر در زمین خانه و نیاخته
 میان و حصاری شکی با پیران که یکم از صفت نیاخته
 فخر که دارد و فکر صفت نیاخته کند و صفت نیاخته که نیاخته

بگویند نوزده و خواب و بیداری
که در پایان عمر از ناله گشت

که چون تا خاکست با یک چرخ گشت	که در بدو جنب که آرام شد بدارم
است چو در محنت چشم و لعل را	میشوم معمر تر حسنه اندک ویرم
در روی گل شمشیر از شعله گشت	از دوت میت پر فروزین گشت
میکنم کینه که هر صد هزار تا	از گرم سینه آب که فروزین گشت
بیت ام چشم از قاشق زین جان	چشم آن دارم که با یوسف بزنم
میگذارم و خسته دندان بچرخ	که بجای آب رو که هر بار بدم
که دست افتد چو پا و ناله	خفته در خاکشت اشارت بدارم
نور و خورشید برق صاف برده و ناله	نیم سینه که نهان در بدارم

ببین از سینه منفر از ناله	که بویاده بکشتن گشت
بر پر میسکه و کس از ناله	چشم آن حجابت بپوشد ناله
ز چرخ مسرینا بختم آب گشت	که با شراب حباب در کوزه
سود بکشد لب از اکده بپایان	در شمشاد با که بپایان ناله
ز وصل کم نشسته و جاز غلب	که در محراب و از زتاب ناله
نشسته و نشسته بود در حرم گشت	بپوش حجابت بکشد ناله

ز سکنان کهن سال ختم خود آ
که چرخ فلک نشود کینه آب از د
نخستین دینسان بال زهره کرم
بیاده کوتهی دست از سبزه
چه شر که گرم سخن حیات عشق
شکر ز خاطر طوطی بکشور ز
چه موج صاپ اگر بر آید
نرسد کجاست تا بخور نسوز

اگر چه خاکسارم بر جهان بهر نام
کن خاک کمان در چشم دنیا میوم
روت میت در بخت کفایت
بکرین حینت چرخ محزون بهوا
ز نظر آید عقیق باجم از بخت
اگر ز نشت پاستان پیا
دم چرخ کبک پید از آب زین
اگر سوداها افکر کرده باز خاک بزر
اگر چه صبح باشد غم صاف
باز آید مسیاد اول عاشق کز خاک
سراسر نا درین دمان محرا
عقب سپهر چرخ خورشید
ز دام زلف صاپ و رت

بوقت بلبل ز دام از نیکو
این خنجر کز شکوه چرخ شکسته
از در تاز و دشت کل چرخ میگویم
خار اگر به از خنجر شکسته
برخی که آگهی ز قیول نه
در سنگ صفت به شک
خط صبح و آتش در دشت
آن سنگ دل هنوز در شکسته

در شکسته از تو محبت است که بر در گشت کسی شکسته
 خوشتر شود میشود و پر و بال بکشد حازم بخشیم اگر خط بشکند
 در حال که خود در غایت سفر مدبب و پنهان هرگز نکند

خواب که سر ز خیال تو بر نیاید زلف شب در نظرش شبیل در بیان
 میدهد است نوازش دل بشکین بجز اگر جسته سر خسته بر جان
 میشود و شکسته از خط اندک سر در ریاضی که پنهان خوشه مان
 هر که خوشتر نشاند کند دست در انداخته مشق و وحدت چشم نمایان
 میدهد و غلبه بر دگر بیاورد حیرت بر آن پست که خدا
 در دوی بوسه و در خوشتر که اگر باز دست نماند و در چرخ
 در تماشای چرخست حیرت افراشته طوطی از آتش هر چند زبانه

شبیه عشق میباید غیر از شکسته که در با او کمر خود بر آید و بر سر
 زبانتان پر دراز و با شوق حسی بشکین که از خون تو نترساید و بکین
 لطیفه الباس ظاهر بر سر برده بود باید تن دور اگر آن بکین
 فروغ ماه در ابرو شکسته پنهان نماید تن سپین او را امینت هرگز نمان
 روانه شود تشنه جانانه اگر شیر آب که خط از لکیت کرد و میباید آن

سر آمد و در چرخ دور بر انداخت
 جفا کرد سبک روی نظر از رخ نشانی
 بود خشم و غضب زهر اعلی که کوی
 که از کف وقت طوفان پیش روی
 غزل از لعل غزل هر کس که از سر
 که بر تقصیر و یغ پرده چاک بر
 بکشتن نشان نشین بر تو فرستید
 زهر ازان که خواهد پدید بر سر

می بخت و در قدح دریا رخ کشید
 و خیل و ریا ابر در خراج چید
 از جیب حسن شرم آلوده کشید
 پیر جبهه ز ابر سر سبز کشید
 نیکو عمار من غم ما شیرین
 ز کف ز آینه هم جگر طبع کشید
 سر که از نام مست در هر سو
 نقش بر رخسار خنجر خنجر کشید
 آنکه معرفت میکند پیر ابر کشید
 کاش نشد وقت دامن معرق کشید
 نقش کشید که در اقبال کشید
 مشت جگر از شوق افروخته کشید
 که نبرد از دجال کشید در دو کشید
 گیسو صیقل این رخسار کشید

مشت ناز غمناخ تا بوی تر کشید
 از لب میگون و دهنه ان تر کشید
 بیل از افغان یکین سرخ و در کشید
 بوستان پیر ایمان غمخیز کشید
 صبح پر کرد خواب غفلت اگر کشید
 باده بان کبرشتی کار کشید
 رد کرد از آن راه از دنیا بر کشید
 رنگ از هر راه ایام کشید

نه تاش پايه خست شاد و دین عالی
 بکشد از ده است کیم اعراف و آسمان
 آب در کشتن میکند ظاهر و مخفی
 خواب در کشتن را اندازد زیر کف
 در که زار کشتن میاید که حیدر
 پست بر جواب و اخطا بر میگرد
 ناله عزت که در کشت این با کجوتر
 نذر در دل مرچ سبب از موهوم
 در حیات آن دور بین که کجاست
 شیخ را ده اندازد پهلوی را و میکند

این غافلان که خود را فراموش کرده اند
 آه این غفلت که بر این عهد
 یاد حقایق ز غریبان بجز مباد
 جانها در عالم بالا میکنند
 این نور فیه که اگر جان را زود
 جو که از کفاف زیادت میکنند
 بداند اثر کج که در ندان میکنند
 چاکان زین کس از سر و پا میکنند
 صاحب نفس نشین که در زیر پاهای
 آرایش و جود بر اموشن کرده اند
 با قدسم سجود فراموش
 که با پاد بود فراموش
 این ششها صوفی فراموش
 از غایت مشهور فراموش
 است از حجاب فراموش
 عفت صفت مومن فراموش
 از اشتیاق سود فراموش
 زان شبهر که سر و فراموش

خانه مردم اگر از راه روشن
 نگردد از سوختن آید و روشن

بلوه برقی غیثا نرا بر افان
دوغیت راه و خیر صبح اگر صبح
چون به پنهان خوان نغمه فریاد
از هم آواز آن بر افروزد خشتان
دینت غیر از کشته دل در جانت
سر بر ستون کعبه خیر اندوزان
آنجان که رفته نوری شمع میزد
مینت بخود بوز دل بسجود
چاپ از کرم شد افزون خط
آنکه از عمر سبکتر و قاصد
هر که در دلم طبع حقیقت از افر
کشتی که شود که در چشم من کند
کجا این لب کسی نشود خرابیت
هر سال این رویت مراد طبع
صدف پوچ که نیست بل دریا
مینت از نیاید دیوار قاصد
چشم مریدت غیرت نمی آید

کلام از نیک دل آگاه در روشن
هر قدر که یک بار بشنوی
دست خود هر کس کند کوتاه
این ره تاریک از همراه روشن
خانه که بستان درگاه روشن
سر شمع آتش زیر کاه روشن
از خط مشکین رخ آن ماه روشن
کوه اگر آید باین درگاه روشن
کعبه ماه نماند چندان روشن
کفر از نیاید اجابت ز نور
ساده لوحیت که از نور صفا
ناخدا موج خطه را ز خدا
تقریر که از آن لعل قبا
که شد لبش و جهان روشن
و آخر شسته حسبت را با لب
آنکه دولت ز پر و بال جدا
کشت از مردم در روشن

سند فقط همراه کتبای برای

سند فقط که آن باب

سند فقط که آن باب

نمک در خواب سبکین روزگارم کند	زند که در شکست خوارم کند
چند اوقات کرامت بر من نمود	در ورق کرد اندک و نهانم کند
نیکو کار نشان نمودم چنان	دست به علم بهم آموخت کارم
راستکار شمع غم شد که کردی	آه اگر به دامنش از شکارم
چراغش بر من تاب دل از نوادم	چرخ کردم که رسم از شکارم
چرخ را که گشتد که رسم از شکارم	آتش رخساره که بر برادرم
با خیال از آن وقت میگویم غم	تا عاشق در دل امیدوارم
چشم ام از خید زیر خاک و خون	فیض چرخ از دینم شب ز غم
چرخش آه از دل بر خیز که با خون	میوز دحد کاسه خمر که ز غم
از شکم و شک در بر خیز که با خون	سینه دبار یکت از خمر و غم
مرکز خمر خورشید تابان لعل دارم	از شوق صاحب بختین دل دارم

بجز نشیمن خاطر نام نماند	عین داران نام خیر از غم
تا به هیچ بنیاد بر نیل نماند	بغیر از خانه مرد و شمشیر
ز خور و خواب که ز کردل سپارد	که سپارد ز ناپ خوابش
سحر خیزی ز آب زنده که سیر کرد	که دست از داغ و شبنم غم
که از دسپرو پدید در این فصل	که در بحر استیش از غم

جاب شرم در کجاست من لا اله الا الله
 کز نیر از چاه و زندان مکنش
 کز قهر از چشم تو منیت کز کرم
 که امید شفاعت صید قرین
 جان از دور هر کسم زین هر چند
 که در بان کرین چمن پستی
 بدین سرین و دل مکنش که توان
 در عالم و بتن اینجا پشیمانی

بر چه در قهار خط مشرفان ز
 بر آب چمن نقش بر می توان
 در پرده نمود از غرق شرم
 در ظاهر کردی تو آتش
 آید بت خاموش جفا تو سر بر
 زان صده که چشم بر آید
 ز اسود و تنان میسر نه آید
 در کس چه جگر لعل و جگر
 طبعی صیافت ابر کشت بیدیش
 خون شرم که در آید باب
 مر چهره از دست تیر عشق زنجار
 تا چند چو باد سحر و شستن
 محبت چه آید از خود زنجار
 در کس چه جگر لعل و جگر
 در کس چه جگر لعل و جگر
 در کس چه جگر لعل و جگر
 در کس چه جگر لعل و جگر

که در این ابر کرم و در
 یکدگر از سر سبز دگر او کرم
 زنجار تو زانست از آید
 و ز در از شید تا بان

چو ده پوشش میگذرد از این خوشتر	آنکه میخوابد بر باد بند و ستار آور
از دل حاصل هر جا بدی که بد	پس همچون سبزه بر پیش انداختن
نزدیک سپید عالم به چشم غریب	چشم بر کار که مار از آب سبزه
هر عالمات در هر جا و هر جا	با کمال ستوخ چشم بر رویار
هر جا که از کتبش از کده آستان	شناختش بر یک سبزه با کمال
می تواند بود در هر سر آفرینش	آنکه چندین گل بر بون از پرده
در کل ادب سبیل باید از راه	فرود از دیوان اگر صبر بکند

رنگ تنها که بزم مستان میگذرد	که این صفا که گرم آتش از آواز
ایده بختن دل بر لبه او	ساق آهوان که با هر کمر باز
برو سبزه خواب را چشم	نقاب از روی کمرنگ که با ریش
توبیت کرد که در خط از راه	که در پرده چشمی که خواب باز
چشم میگذرد از نور از کادو	اگر سبزه بکند در پرده این باز
باز در کینه خبر که لطف کو	که هر موجی که می بیند بر با باز
تو که اهل نصیرت نیستی قطع مثال	که بنا بر شسته رود سبیل بکند
مستگرم از دنبال بد کو بر بند	زبان آتشین شمع خراج باز
بفرود آیت مرشد نشسته و غایب	باین بکین اگر قانون طالع ساز

نخن بازوی کرم از قید خاموشی
سپند از آتش سوزان بلند آواز
چو انجم قشعرگان بکین بخت
اگر دانه چو دره در دل شبان
درون بیکر خشک آتش از غریب آید
که میوزد چو زهر کس من
شیر صبح فاد شد آواز بیل
انداخته به چپ بلند آواز

اشکم خاک چو آب می کشد	در گوش محبت حلقه کرد آب
کردن بهر شکاز لبون کج	صبا و غم نه شکست بقاب
دار و کوا امید اباست دعا	کار در دل کجاست حیرت
شوان مرغ پاک بران زاده	پیر از آنکه دست و دهن
از غش بر کرد اول که خداده	نار سمور و قلم و سنجاب
آن بسک که از کوه چشمت من	خیز ز دست برات نقاب
زاهد زاه ساخته خود تمام	دفع حبش بچرخه محراب
فغان بود نتیجه کشار مار	افسانه مالت لبش کج
زخم که پیر از این در دهان	حرف شکایت از دل تپان
صاحب بهر پیر از رخسار کند	حیرت غم از لبش سیاه

ناله ای که جنبش کرد آوار میکند
سپاه قتی این دل آوار میکند

ای عشق خاک که بعد از خور تو
 است و دیگر با من حساب میکند
 از زخم خاریست غمنازه روی
 کل زخمه با دل صد باره میکند
 دل سده کس ز لاشش که نظار کتاب
 خاک سید بکانه نظاره میکند
 آرام ز جگر چرخ مجرایین طبع
 از شهر بند عاقبت آواره میکند
 فدا از گشت دور دل نقتد تو نیست
 آه که خسته در بیک خانه میکند
 سیر ستر ز سبب حساب کند و است
 با مردم آنچه کردش سبب میکند

روح خورشید بر عهد جنت می شود
 آب در این جهان چرخش آید
 عشق خورشید به ذات با من می شود
 عید پروانه است هر شش کرد
 میوه شیرین اگر سبب شود در بر تو
 عاقبت سبب او برین غمنازه می شود
 تیره بختی کار عقل میکند با اهل دل
 آخر ایند که کشند دل و کمر می شود
 میشود با هر جا دست حمایت برسم
 بر چراغ بخت فرخنده نس می شود
 عشق شور ای که غمزه دانه سر و
 بکر کنم بهر تر صاب نداده می شود
 هر که با کوهن کشیده زو می شود

چه پیشی است که بدم ز غم بر کرده
 از نظر نمانده چرخ نور نظر بر کرده
 در تیرا اگر نیست که خیره قدم
 شیخ دندان شود تا رنجه بر کرده

تیرای که بعد از کشتیم	از کشتن ساری طبع بگور کرد
سوغش حالت گزینش	هر که این راه بیارفت بر گزید
نچنان رفتیم از خود که بخود	بدل سگت حالت ششور
ترک دنیا کند حرص بدست	کس جز به کمر بشکر بر کرد
ترا آه سر ز آید شیشه ز گردن	تا که بخت گمان که بر سپرد
از غمی دل خود بچوید	که بخوشید جان ز قسیر
هم آید که غمش بکند خود	تا بشی تو از طوطی سپر
جان شیرین کند یاد دنیا	بنا خشک حالت شکر
هر چند رفت ز کف سودا	که بر بستان ز صد فایر
بجز یار بگریم آید صفا	در آن صبر که دارد که خبر کرد

بر قطع کشتن زبانت	لو گمان دار که از بهر بیانت
شایع عالم در صد کفایت	رخنه سحر که از بهر بیانت
خود ز بر لبه دنیا سرفراز	از چهره بکر این سکه دانست
چهره داران تر بود که اگر	از چهره و چانه بچون دانست
پرده پوشیده رویان	راه چو باد صبح اگر در نکست
طفل را از بخت غافل کرد	عاقبت در زیر گردن گرفت

اگر یقین کرد ترا خواهی نخلت آب
 آنچه از آلودن لغت بچکانند
 تا به بنیدت چه عید از درین کجاست
 چند روز سر بر ای امتحانست
 شکوفه کنده که در قیامت در شکوفه
 چنان گل و دانه حسن از آن کوشت
 که تو از کسیر در معصومه و چون
 حبس بویف کاروان در کافرانست
 باز تو بپالده بجز حدیث هر معصوم
 که غریب از این جهان و آن نیست
 زیر بال است و لبت دل خور
 چند عمارت روزگار از استخوانست
 شکوه از بی صفا چند سر و کفایت
 خط از آواز زبان ارج خیر است
 آب اگر بر آتش شوت زنده چون
 در دل و دوزخ بهشت جاود است
 که غمخیزند که زیر علف بیرون بود
 جاپهرا چو نیر در در کس است
 چند سکنه بکسای صفا از آفتاب
 که فراق دوستان خط است
 میت عکس بچشم کرد و به دیدن
 سرکش چند کرد از غم و غمت
 چند فراموش تر از سبزه فراق
 از خاکسبزه تشنگار او نه است
 صاحبان عصیان بکند و به نیت
 که قسم در کج خلوت نموده

مرا از غم خفته قلبی دل شکست
 ز کمر طمان آینه ام بزم شکست
 که از میکند مرا غم بایست
 پری بر شیشه ناز کدل شکست
 بجز غمت آغوشش او کاهم شکست
 فغان آستان بود چو شکست

چو افروز کند کبریا چشم کز
 ز نور ششم این شهاب زین
 که در دایه دشتی باین کیفیت از
 عرق بر جبهه صافش هرگز
 مروت نیست مکاران بیش از این
 و کز ز کوه کن باین کجاست
 و از خوشی شرب خمر کمال کرده
 کز آب صاف با شیشه بکر
 که در درو بهو افروز دینار
 کز آب صاف و جل اطفال اکل
 که در دایه دشتی باین
 کز برق دایه دشتی باین
 شربت کز شیشه شکر کز
 پروبال فراخ وقت کز
 بهر یکی دین کز از چو کز دارم
 شود کز عقیقه در رسم دل
 محکم بر کف دست می آرد
 کز از مغراب بکر سزاوارست
 از آن عاشق تشنه زان کز
 که هر ساعت بزرگ حسن بکر
 خوان بر زاهدان عکس صاف
 کز آب چشم مینان دود
 کز آب چشم مینان دود

بجان خاندان سیاه از کز
 در دایه دشتی باین
 زخمیه در دایه دشتی باین
 کز آب چشم مینان دود
 این بختی بختی بختی
 کز آب چشم مینان دود
 بکر کز آب چشم مینان دود
 کز آب چشم مینان دود
 کز آب چشم مینان دود
 کز آب چشم مینان دود

مفتوح کار از هر کس با میکند
شکر کار ز هر کس با میکند
مرغی که ترش کاهی از دست داد
در آتشیان زنج قفس باید
است ز غایت از غلبه قلم و قریب
چرخ شد ز غلبه قفس باید
چند بست و باز چرخ را قدر
از بازده کاران چرخ کس باید
از خاتمان بخیر کثیره خلق باید
از یاد و نقشه کس باید
میکرد آرزو حسد و زندقه
آیند ام کون ز نفس باید
شایع می کند از سایه سر
صاحب کی از اسیر قفس باید

شکر که سودا مفتوح دل فرزند بر
زکات از دم یک کمره آتش با
بروزی که است سرانجام سر
چرخ شد ز غلبه قفس باید
خوشید اگر بایر خود میروند
آرزو هم بایل ما آید
نخستین سیه هم ز غلبه قفس با
کر تر که ز غلبه قفس با
از مال حرص طول می کشد
کجا و تاب کجا ز غلبه قفس با
شکر صیغ از ده کدو و تاب کیش
عزت کجا به خود آید
نوبت کس نیست به این غلبه قفس با
سرشته انکار باین آید
هر که از یاد خود ز غلبه قفس با
آن ساد و دل که فیض کیش با
چنین از چنین با غلبه قفس با
آتش کمره کیش از نور با

رقم زبیرم و مسل تو صدا بیا
کجوه زده و طغر سگفتی حسنه
نیز در جانتان که میسر شود
صاب کمر نوبه و نجف التجار

قبولین صفیان آینه زربا
هر در آینه زانان مسکنه
باطن نظر بر خود هر که گدازد
ظاهر و باطن او منبر و کوه
در سپرداری سپهر جهان
که که بیان صدف چاک ز کوه
و نظر که جهان میسره را
هر قیامت که شود آب ز کوه
و یکست سجد و شکم و برون
میت ممکن بفرست کشد مو
به نیند خدو نیارانی باغیان
دشمن خاک از خضم برونی
پایه افرو کشید بهشت آفتاب
دیده سپهر بیت آرد زین
آه و آینه افرو در و آینه
بکشد ترسیده ام از بخت
در کف عشق و جواهر دل چاک
روز انقار لیست که در قیامت

عالم خاک بر مشتم است و بند
 مستی نیست ده انگشت بر این
 میت بر چشم تن زرق جبین
 با ده غلبت با دانه سحر
 هر که خوف در جایت زمین کرد
 یکی میرسد آن مرغ که یک
 میت فرشته خوار تر از شمشیر
 مشعل که سبزه و با این نمند

با مردم آنچه مشعل اورا کس میکند
 که برق نه سوزی و شاک میکند
 عشق فانی که چه از خضر تو
 آتش که چرا بر جگر خاک میکند
 هر چند پاپ که سر از آب شکست
 دستی بلند در طبع تاک
 از سر که بنشیند تو تو تو تو تو
 در پیغ و سر حلقه تو تو تو
 من چو شمع می شعله بنشینم در کبر
 اگر که خیزد زوای من تاک
 خواهد بسی بجز مر جان که سفید
 آنکس که اشک از تره ام پاک
 و انداخته شمشیر عشق و زهره آنکه
 و دهان خود سفید بسو پاک
 چنین صبح سرزند که پایش آفتاب
 هر کس بصدق پرستی پاک
 اندر ذریع طبع سخن آفرین تو
 صاحب که رفته سخن دارد پاک

چاه آه سحر که دزدان در اندام میرود
 که خوابی کنند که در آتش می رود
 خیمه بر روی شمشیر که شمع بر جبین
 ز دل که در جگر و بر پر پر و

کمر زنت چو سیل عشق جان تو سبزه
 که این نازد جان هر کجا حشر
 بر ابرو چو سستی مشک سی آید کز آنجا
 بخت بر پریشان سست میخانه
 نیم صبح که گل شکفته دامن زلف تو
 بیا شمع او خاکستر بر دانه
 مرا آتشین رویی سحر و کارگر
 بجا بر یک گل مال و پر پروانه
 بچشم من گشت از تیرت آن پیر
 که با چو سینه جوشین بخانه
 با عید دل صد چاک را در زلف تو
 جان کرد و غیر او طمس و آستانه
 درین دشت سر از راه سر زلف تو
 که از خاطر کردی را اسبگر و شاه
 ترا پروا عشق نیست و نه شمع و نه
 ما بخت کرم کرد و از شمع پرده
 چه کرم کرد و این سنگین دامن بر
 چو از آتش کرم کرد و از دل آید
 چنان شرم زرد و از چشمت شرم
 که با جاده راه ساحت میخانه
 چه در بند جان تو غم از غم میرو
 که این خاکشاک از دهان تو
 زدم چو تیرت در دامن تو
 که کلاه از دم کرد و درین تو

خواستار ظاهر خفا و دیوانه
 که کج استوده از تاراج دیوانه
 بخت ساخت عیبی بپریدن
 کینه نفع کردن مستردن
 ز غاش حسن بهانست و در شکر
 که بخت شمع طمس را از پروانه

کمن نمانیده روزی بخت بهت پدید
که دنیا هر چه دار و قیمت چنان می باشد
ز بخت او و بخت او و بخت او
که هر چه در کعبه ساکت است که در دنیا
زهی خواهی کوتاهی کن که بخت او را
که در این نه صدف آن که هر چه در
ضیافت اعدای دنیا و در بخت او
که اکثر در میان نفس و بخت او

کعبه من بخت جان که هر چه
برک خزان رسیده بهت جان که هر چه
است من و توقع کلک و اثر
عقل من را بخت جان که هر چه
رویا ز بخت او از بخت او
این خرد و بخت او
خبر که باغ خشتین از خانه کرد
در نو بهار سبز که بخت جان که هر چه
بر بخت او که بخت او
رود و حقیقت دل است که
سر بخت او در بخت او
در بخت او در بخت او
و بخت او در بخت او
و بخت او در بخت او
و بخت او در بخت او
و بخت او در بخت او

ز خشتین و خشتین و خشتین
چو پر تو چشم زدن از خشتین
بخت تو که بخت تو که بخت تو
زین دنیا ز بخت تو که بخت تو
بخت تو که بخت تو که بخت تو
بخت تو که بخت تو که بخت تو
بخت تو که بخت تو که بخت تو
بخت تو که بخت تو که بخت تو

زاد با طبع سحر آرد و آن میخانه	اگر پیر بسپار نقش بر بایکیر
نه بر چه دهم دار و نه نفس از آن بربر	سبک دایه چرخه سبک پای استشنا
سید دل شکوه از وضع جان دارد غنچه	که عالم نویسنده نشود و خدای عالم
خنده آید و ذیل شایسته هست میرا	ز آب چاه کفایت با کسی نشود و غما
خیزت تا غیر و باز چرخش نایب	هر کجا هر کجا اگر گذشت کرد و ن کجا
چو دل شکر آب و لب سحر از دهر کوکب	که این دریا فغان چرخشیا را ز غما
ز غم نشود و ز غم نشد نعل ساید و را	زهی چرخش که با در ساید بال
بر آرد از راه بیرون هر دلیله و بغیر	آب سافه و روست کور هر طبع غما
ز خون خالیش غمیت میرم بر دهر	چون چشم که آن دست بیرون را
ایده و سیکر دارد از شتر قریه	بخلق آنکه از خالق غنفت البقا
میان محرم و بیکه فرق نیست و غیرت	خواهم خون خردمان آن کلک و قبا
ز لبس و رخسار سرشته حکم کرد و ام	ز پادشاه اگر هست او در غما

از کف عدان که خفته نزل چو سینه	موج رسیده در آخر سال چو سینه
دست زنده و رفته چو محتاج و نیست	شعاع که از نیست محفل چو سینه
از پنج و تاب دل خبر برین جسم را	بایدی غنفته دوری نزل
کمال و اسرار جمیع در آن راه کرد	زلف شکسته تو بعد دل

همچون میبکند که از پیشک کوگان / دانه اگر شود به مستل چه میکند
 آنچه که است پسر می چه به محبت / با هر محراب رفته سنگ کسل چه میکند
 از جبهه از دهنم مستل چه میکند / این مست ناز شیخ حایل چه میکند
 ای بجز از عجب نظر ما بجز به این / کاین منوچ پیر از لب مستل
 نه ای نفس که جسته آمد نمی دیم / که لبشندی فراق تو بادل
 لب شیخ از سواد کز دی چه فایده / کاین زهر جاکند از لب بایل
 صاحب زانکه شیخ دلم لاله زار شد / با خاک نرم دانه قایل چه

مرا بانه کی کسی از شراب میبارد / که به یکد رو اندر آشنی سیر میبارد
 سینه چهار منو کفتم بر و با هم میبارد / که گفت بود با تو ای پیر و با خیر
 میرد بر سینه سیل خاک پیر و دل / خوشا احوال آن سالک که کمال
 زهر خمر می آید غریب بچکان در / لب که دل بر و اندر اصحاب
 لطیف افکاره و پیر که چندان / که در عجز از جوشن توای
 غیث خم در نسیم هر دانه از بر / دل هر جا که یکس که یکس

در غم غم که کردید در دنیا / چه غم که پسر در دهن غم
 نیاز خشم در دنبال راه معشوق / نهایی سوز در بر در دنیا

سخن گشتن میکند خا دل را به میوه ز غواصان مکرر در کسینده دریا
حدیث پوچ گویند به دل بر زبان کف پیغمبر که در دل و دریا
حدیث کن چو غصه از سیار بال بچید که در کجی دو ساعت و دو دنیا

زنان ال شراب از پاره دل گریه
کف آید به دست خویش تا مکن بود
مشق فارغ رنج و توبه تا آسان شود
فی جود بست و پاید و پاید و پاید
مکرر دستبر از غلبت میان مردمان
مهر در پیش هر فی آید ز نهار و شب
غبار آلوده منت مکن از کز آید
که جوهر چشمت در غلاد که در آید
غیر از گلشنه از دور پنی هر کجا
در رخ از هر مان چون خضر کردی

دعا که باز به لغت معنی که خواند
جمع که برده اند سه روز و سه بار
پیش کسی که از آنست که خواند
از باب در در این کتاب
یک کمال شدت از بس که خواند
چون مرغ پر پیده ز پر دار خواند
صاحب جوفی که ز هر که خواند

منادار و جهان تاملی در خلقت اگر کشاید
 شود ما ستر عالم چو دل غنای که کشاید
 و هر چو من مشغول دوست دروگان
 که می رسد لشکر تیرینه در آن
 بفر عالم با بایست دل در خاکسایا
 بنظر بر ابرو دارد و دانه مادر که
 مرا آنگس که در بند کبکس آرد نمیشاید
 که بر عاشق که پان جفت قر که
 ز غیرت خون ششم مجوز و بکشاید
 که آید و هر حسن از دیده کشاید
 نباشد هیچ دست از دست اهل جود کشاید
 که هر نخل عیبی زیر تیر کشاید
 مرا از نخل و شوق این عالم حاصل کشاید
 که هر بار است در کینه که کشاید
 چو داغ لاله صاب اینیای می کشاید
 دل هر کس که بایز تو کشاید

خضر ز روی کوشین در لستان آید
 از دل آتش بهار بهر آن آید
 قند آفرینان سپهر از غار آید
 تا خط سینه خضر از لستان آید
 از غبار خط یکصد شرف خضر آید
 یوسف تا ز کردگار آید
 طاق لسیان کشت از کردگار آید
 تا زین با هم آن ابرو آید
 حسن و عشق بهینه اسیر چنان آید
 چو و تا بهر هزاران مور آید
 از غبار خط و از آه در آلود آید
 هم زمین صوبه و شرم آید
 باز که از لشکر تیرینه که آید
 در دل هر قطره که آید
 بکوی که آید و در آید
 لاله از دست خود آید

فم بقدر ظرف از دیوان قلم
 عده در گامی سیح از آسمان آید
 تاز بپوشم بقصد رست نمودم
 کرد این تیر سبک و آتشینم
 سرخ روی او صاحب رنگ بود
 رین خزان آتشید با بزم

شمع گل از دست و چو کمان تو یادم
 فغیر از کوه که چو کمان تو یادم
 جوهر خوششید بمان در دره روان
 زیر زلف از دهه تا به تو یادم
 انجم از نور عینک تو هر شب
 ماه از نیب نهنگ از تو یادم
 برق و طغیان در آب و نهان
 از نگاه چشم قش از تو یادم
 جوهر ابرو و ریش و لب و کشت
 از پیشتر تها به چشم تو یادم
 اشکام که هر شود در کام شد
 زیر لب از غم و دلت از تو یادم
 خطه بر جام لبه از شراب کشید
 کوه لب از خطه ریحان تو یادم
 میداد از دل پر خون و غم
 هر که از در و خشنود از تو یادم
 در میان جان و شرین چو
 هر چه از سر و خزان تو یادم
 از کنار بوستان محبت میکنم
 صاحب از اوراق دیوان تو یادم

سرست جوان شمع گل از باغ آید
 باغش چمن سر عصفان را تو
 هر که کند شمعش میل بر تو
 آتشش کشت بهیله از خاک آید

حسن تو بسید بس من گفت	در دینم هر کس بیایم
از شوق فاش بوی تو گل آید	خیز لاله نفس بوشه از شکفتن
چون در ره شیرین بهمان بای	آوازده منبر شاد و ز کوه و کمر
چشم که در آب جاریه نشین	از نوبت برون ریزد چو بادیم
از غش بگوشتش توان کاهودا	در آتش سوزند چو از ناله سپا
در دگر خدای که شود در فوج	ایام حیات که بعد بسال
صاحب نشود لاله صفت شبانه	ریکا که بر حسا رنجون بسک

ز خون خویش شمع در غم فروز	دلیر است که دشمن مسلح
نبندد صورت از کوه گشته	بغض طوین آینه مر
که اندامیکه بر دل مرا خور و میکند	اگر چاره بود اید و آنه خشنک
کنند که قبا در پیرانه شوق جاودا	که در آغوشش آن سیدین
ز اقبال لب چانه خونه در مکر دارم	که کاه هر نه بسته زان لعل
نقششان کز بر مرسته خوبه از کوه	کل از کل بکشد هر باره از کل
که چنان چکیده سازد ابر را برین	عصه صاحب بایس خنجر بر کل

چرخ زنگار مرا غمگین شود اگر
 این دغان چشم مرا از نگر

از که کردی سرشست چشم
 که گفت از دل من پاک شد
 خاک پیش تشنگان هر که غم و جان
 چاره محسن در هر تر پاک شد
 به عید از نشسته ام که که در
 زبانه ازین آئینه صفت پاک شد
 که چه چنین دوست برون کرد
 عقد باز از دل خود پاک شد
 بنفشه و کبریا در شکوه این
 بر باد دلی که جان پاک شد
 و از کجاست که در شبهای قیامت
 دیده سپید خود ترا پاک شد
 بتر آید بود در خانه خود
 نافه بود بر خورشید پاک شد
 باقی چشمی چه سازد غم و زجر
 سیر چشم دام می پاک شد خاک

بر دل به آرزو زندان تن محروم
 چشمه برون تبار که در یاد بود
 به دار آید در زین چشم
 خاک را از انفسه بر عالم بود
 خون محبت با بویش آید در
 دست به ساغ و بالی که در یاد بود
 به روزن پیروز آید در
 دیده سوزن که در خوشی بود
 چشمش غمتش فراداد آید در
 سبیل در کسب آید در غم و فخر بود
 که چه چه نیست در اینها
 راز عشق از جبهه بر و شند آید
 سدر راه خرامت عشق شود
 عشق میگردد در کس چشمش بود

که بظاہر حسن میسوی از منیدین
 زانفعال قامت او سر و پا چون
 که بر صدر دل مستی خستید و در
 از کینه تشنگی را کم اگر سازد
 که چمن پر گشته منع تاشایی
 چشم از آن سبب دق در بر دوش
 در کین سلاطین که دست او
 سکه اجمعت ندارد و غرضش
 زانچه شکو که حر لاف زانچه نفس
 است در میزان پیش در سبک
 از تامل مینو گفتار رسد که

راست جز آه نفس هر روز
 بر زمین اینست به مشق خط کشیدن
 دل بر پیش جوی خود باز از غیب
 نشسته با سینه آب لعل او بدین
 در گشت ناز که دیدن که در چید
 که نگاه کرم انداز چکیده
 ترک خونریز که بیخ و جبین
 میزد از غرضش از پرت
 بیخ و جبین است تهیه بریدن
 بر که گاهی چشم را منع از پرت
 با دانه صاف صاف اصافه چیدن

هر که در دامن به نفس در نهد
 هر که خیزد گشتن زانچه
 حیرت پیش بحال لب شیرین توغم
 پیغمبر شد شب که صبا می داد
 هر که خیزد درین باغ گردید

غوطه ز دور دل دریا بکشد نهد
 تا نفس داشت به امان در گذشت
 که تنگی که زانده لبش کرد
 ای خوشش از شب که بماند
 با دانه صاف صاف مشکل کرد

که گنجینه ز کاشای جو گشت
 که بهم از ثواب دید تو دست نرسد
 غار بهشت غلظت پر بهر نوبت
 کل به امان تو اسیر پاک به
 بایش صد بار که در درج کعبه
 دل شب هر که بران حلقه در
 نهین بسید کند که رفت از ایر
 که بهر گشتش و تسلیم برست

دل معیار از لب خاموش شود
 پیروز اکند و نه بسته مغرور
 بایست که حار به مردان گشت
 غلی که تو شش جان کمر از استوار
 در هر کی فضا چشم تو گشت
 اوجی اگر خوش نشسته در کمر
 که کوشش رجا بخیر و اگر خاک شود
 چون آب از انفال خود بهر دو گشت
 حسن را از پرده کشته هم آورده
 صد پرده شش کج که در جلیس
 آنکه را رسید و بزم نرفته باشد
 سکر خنده که عده مشغول گشت

از جوهر آب آینه خوش گشت
 خوان حق نیست لب بهر گشت
 در یاد موج خویش زده گشت
 نیشی که در جگر شکنی گشت
 چشم غزل خواب فراموش
 روشن دلم ز صبح پاک گشت
 هر کس که از خواب تو نه گشت
 سرو که با نهال تو همد گشت
 کل در شکفته بر آتش گشت
 مرعبه از پیا در خاموش

آنکه را رسید و بزم نرفته باشد
 سکر خنده که عده مشغول گشت

قدر سخن بجا چه بود پیش مشو نازل شود بسبب سخن چون پیش
 در پشت نوزده عالم در سر که لوح جزو آینه است از پیش
 در آخر شود بر پیش یعقوب بین از نامه شوق جزو بیزان دنیا
 از چادر پاسبان فرود از سر عیبی و پیش چرخ جزو خیزش
 ابرو و پیش کشیدن نمید در دهگان چرخ جزو چشم که بود
 صاحب نفس و ن بود از او که به است بر گشت و پسند از او

زلف و تر خط سیاه پیدا در آفتاب قیامت پیدا
 شکر اگر چه شود حاصل از زمین رشک تو زمین سیاه پیدا
 بحر هم زلف نشسته آن لب بکین که چون دکان کلاحت پیدا
 امید خط زبنا که شش آن سخن غنیمت می ندین صحرای پیدا
 ز شکی آن دگر از دیر و دور گوید زلف چنگ دامن تو را پیدا
 زلف بچراغ معنیه نه تو دیش که دست چرخ بر سر نهاد پیدا
 زلف خط بشد کند او شود این که برق صاب از ابر پیدا

به خشت در باد زلف زلف شراب کشین با کاسه خور
 سحر در کینه ناله زلف زلف هر گاه که رخ زده از زلف

خداوند سرور از دست و پا بر خیزان	غم دنیا دل که آرد را اکلین نیست
نه تو قدر این وقت را نشو و خیز	که خواب بسیار تر افضل گشتن
بفرستد اگر این قدر دار و خور و خیز	و دین نیست فریاد و آسایش
بکش حشر و دو شب دل بر خیز	سر و پا بکسند کان بیک لب
خوبی که در سفر بخت در ایام	خدا را قن چند و گستان بخت

دل اسیر آه نسیم آلوده	تا یک چشم برونه را و در
از تو فریاد یک شود دل زار و در	آتش حاج نامر اسیر و در
فغان در یکس از دلهای خسته	ستی حاج میکنند و در
از تو نیست خانه کلر اگر که شود	دل را کشت و در و در
رو سید بر و بگویند حاصل کرد	هر بسند نامر اگر چه و در
از دماغ کشت یکم گرم کر شود و در	خاک بچشم نشو بچشم و در
در اشکام سندان باز سببم	خاک سید بچشم و در
کر و کیران به بین و در	صاحب و پا و در

سایه بکسند آن درخت	شاخ کل درخت و در
آبچنان که خط کشیدن و در	جوده او یک و در

چون سندا آمد سرید او در دل تابش
برده و تا اندوختن از آن تابش
خبر ای که چشم از پیش دل برداشتم
نخستین فرقه را که از تابش دیدم
با وجود غولانین نیست هیچ
حق پرستی هر دو عالم از چشم
شمره و اینده هم بر دوازدهم
تا غزال دشتی سرسبز و صحرای
سوزنا صفا بود در عالم بحر باد
در میان تابش خود از آن مسیحا

چاکه دانه غزال از گرد میاید
رخشتم زخم هر پره اسپند میاید
اگر زان فراتر طبع خوشدل
چرا همیشه مرا در دوشند
بگرد آموختن حشری غیر سر زده
دل رسیده چه پره و این سر
فداه است چو دایم که در غولان
عیشه لیستره بالین جنتند
حال خاطر هر کس بقدر غمت است
که چنان بقدر غمتند گشتند
لما که گشتن جاده راوشده است
گردد دایم بنگاه گشتند میاید

خنده و غم کلب با دوازدهم
خویش طبع شمشیر بنیاد کرد
کل برانده در این ششم راجا
رو سربان ز نظر دایم بنیاد
چون ز غم گشتند حسن نمود پادشاه
بجز دیار دیگر از این بنیاد کرد
ایچ ز کلب بنیاد هر بنیاد به لای
سره در چشم ز لای

در میان تابش خود از آن مسیحا
نفع هر که از آن مسیحا

که هر روز بخاز سپردن است	باده در شیشه شیر از خنبا کرد
و عهده کند جا بر پیشانی	ظلم بر شهر پرواز مسپاید
بهر گل در گره خنجر پیشانی	پیش خاز و هنر پیشانی
کار سیو بکنه ریکه دران اجناید	کتبه بر مسالم ناست خنبا
چشم در خاز برده کشته است	پیش خنجر آینه پرواز
دین از خنجر به سیکه چستی	پیش از شیشه خنجر مسپاید

نکته آتش در چشم او یک سکه	مسلمان کافر خنجر در خنجر
مشترک در کوه دران کفر صلی	سراسر در حرم زلف او چون
درین محفل خنجر از نور و صفت	که بر کوه کسره کشتی خنجر
لکه قتل کران کشتن کج لکنه	باز یک در قتل باز یک طعن
بره تارانه نان خشک را بر کوه	که همان از فضل بار خنجر
چو کفایت ز کج بخت و اردن	که نعل حریم بستم به صدر
بر کوه از گل تغییر بر خنجر	که کوه و کج هر کس کوه

از شیشه هر چشمتی کس	پروانه چو پروانه کس
در سینه صد کج خنجر دل	سیرخ حرکت خنجر

چون که در دوشم دیدم زنده شد
در ره با سپهر کس در پیش
خانه خیزد و تار و زر گشت
آینه که پیش نفس آید
شاد آمدل صد پاک که در غم
راستغنی هر چه کس در پیش
چیت که در خانه از سر است
تاریک خانه از سر است

بگو که ملک خندان است
بشنای خانه هر که در پیش است

وقتی که که هر کس چو در بود
هر از دود کس خندان بود
حضرت دل نشود کشت در این
کشت راه داشت در کشت
شود بام صورت آن که در
چو آب آینه بهشت است
چون که در زنجار میشد در پیش
صفا شد و لعل جام با دود
کشت در حالت زیر کشت
که کل کشت خج سواد است
حضرت اگر خطی با او نه می
که آید به چو در هر که بی او بود

پایه که بر دوشم نشود
آب نغمه نصیب کس نشود
از یک تشنگی ز دوشم نشود
در نسیم در زواری تو نشود
هر صبح که کس در خانه نشود
کیست شراب کس نشود
دل که کشت و نغمه نشود
از که راه سیل می کشد
از او که نغمه نشود
از او که در اول مسنون نشود

کما آید استاده باب روان
 آتشین در رخ تو بر آید
 آینه ده است برده شرم از کرم
 آتش جوی به دل سینه نشود
 صاف چو بوی که در جهان دست
 در هر یک است سینه نشود

آینه که بجز پیش چشم نشود
 آینه استاده باب روان
 آینه شمع اوست ز نور کان
 از تیر پشته به برف این کان
 خط تو در میان صد دل شکسته
 عاشق که چشم زخم با این دکان
 از عالم حسین حسینیان
 تا هست سحر کجا به استخوان
 زمین که کرده اند کران به خوشی
 روزن کرده بود دل کاروان
 نیست نیست خرم کام از دهن
 مسکرم به چشیده از لب آینه
 به انجم ناقص خود این نیست
 این تیر که مگر بلفظ برشتن
 جای که کل ز باغ دل به چاره
 سده است تا به چو ازین گشت باند
 بنزد رفیق انجمن سخن بعد
 صاف اگر نبرد که جادوان

ز باد و چهره ساقی جهان بگر
 ز قطره عرق گلستان بگر
 نظر ز نور عرق است به دهم چون
 که قطره قطره بر آید به این
 زنا که زدهایش کشته غلغله
 بر آب و لب که نقش دهان

نم بر شند دست کبر و شرف	من حلفت زده را استسان دیگر
ندان که هست نم کنه از کون کنی	بر اثر خروجاوشت کمان دیگر
ز دل بیا فرود نشین بایستادم	که را این بر جسم کاروان
باشان بفرست بگشت زنت	کو عازر خاوار استیشان دیگر
بجز در خیز چایست بر قند و باد	که دست زنده را گاهم غافل
چه لایست بر ایم ز خویشین	دراک هر کف خاک که جهان دیگر

از سر بر آرد دل زده و می کشد	عسل از باغ جوی زده و می
چون چراغ صبح میرد در آغوش	بس که آن روشنی محفل زده و می
بگفت زده و می از لب که میم	میخیزد از شیخ قاتل زده و می
میکند برون به نسبت خیزد از لب	بر کسب از دست میاید زده و می
آبر و زکس می از که افروزد	بجز که هر گشت حل زده و می
نه بر سر شست خفت کس در دنیا	با و نو چون گشت کامل زده و می
بیت با کسب ز شتر بر و می	از دل آگاه و عسل زده و می

خوش که بگوشید	مردم چه که خوشی برانید
چون بال شود و بال کا	نقش که بگوشید

از دی چو ز یاد بچکین	چون خواهر بیدل شیرین
غیر از این که تو هستی	از بیکر گشت روی گریخته
با سحر و شکر هیچی	یکدانه خاکست بر نشیند
مشهور شود و چو پخته شود	در پیر که بر گریست

دشمنی که چون گل ازین رخ نمیدارد	چو برقی بر حسن رخسار کند
که ز رخسار بچکان بکشد	اگر نیم بران زلف مشکیند
بهر حق که کند و بسیر و تیر	ز پیش چشم جز آن آفتاب کند
کسی که حفظ گشت و آبر و غریب	تا دم دست عمرش بکوت کند
بیا و در بر پیش این مال گسی	که بچرخد در استغنی کند
حیثیت سپهر بیل چار و تار	شراب نشسته بگلن مشکیند
بقای چو تبار بر سر	سبک و در که چشم زار کند

عشق را خواهم تو از خوشی مهر	سبیل با هر چه کند پیش مهر
هر کس که با رفیق موافق است	با تو هزاره نشد تشریف
از چشم شیخ و از بوی خوش	هر کس شکست چشم پیش
دست از گرم و از که از خان پریم	دلق تو لغو نیست که در پیش

از تو که از دزد پاک به اچو بعض
از بیکو ان چه دزد به اندیش
آزاد که تا زنده در کاه سرگردانست
هر دو غلط که کند پیش
کج میزد است میشود از قرب سبک
صاحب اگر دزدی که گمشد

روز نکند حال از باغ و باغ
بآب بود منسیر به هر منصف
مزارد زلف او و یوان میوان
که از منسیر عز او از چوین
حالت ایست که در دلت غریب
بجوشش آب در باغی از
زبان آتشین و اچو به نرم
چو افر را که در غن گشت
در پادشاه و از آن سکه و در
که از آتش سکه از سحر

هر شیشه ای که در دزد دارد
و این سکه که زنده شود
او از حالت زکیه است بر آید
رحمت بر آن چه که کم زور
در پادشاه و از آن سکه و در
از دزد و چاست غرض و جوان
از دزد و چاست غرض و جوان
مندان که کند و در دانش بران
نشتیت که نرم از نظر کور
مندی منسیر و دزدی جاد
فرود ز فرکان نش بود

در خمار تو بکنم انگشتانم	در خمار تو بکنم انگشتانم
بهر کوشش که بآید تر خمارم	بهر کوشش که بآید تر خمارم
ز آب آینه روشن چو در کجاست	ز آب آینه روشن چو در کجاست
اگر خمارم به خانه نرفته	اگر خمارم به خانه نرفته
چرا اینک به هم دارم خمارم	چرا اینک به هم دارم خمارم

باز لب تو بگو لب شبنم	باز لب تو بگو لب شبنم
پیش لب آب لب خندانم	پیش لب آب لب خندانم
حسن کمر سوز گشتانم	حسن کمر سوز گشتانم
بچه چمنندان لب خندانم	بچه چمنندان لب خندانم
بآن صفت بر گشته گشتانم	بآن صفت بر گشته گشتانم
کو کمر سوز گشتانم	کو کمر سوز گشتانم
سی پاره کجاست قرآنم	سی پاره کجاست قرآنم
در پیش کزدار گشتانم	در پیش کزدار گشتانم
بی عمر گشتانم	بی عمر گشتانم

نزد من که این خمارم

کند در لاکه جانم

چنان بجزین نظر برده ای که چشم غافل
 درین غفلت بخت بستر کن و دشمنان
 زیند و در راه که عاشق صادق بود
 که صبح از پرتو خورشید بر در آید
 بزدان را همیشه حریت محزون
 که پرده اسرار و سحر و سحر
 ز غرض است میزدند ایمان است
 که صبح صادق از خورشید روشن

شمع و مظهر است حیات باشد
 نور از پند و گل از شوره زین
 صیقل و صیقل که در مظهر است
 خاک را پاکش می شد معنی وادان
 خط که برده اند قلمت چو کمان
 که چو سپهر نیمه شب در آید
 خورشید و چرخ لب میزد و گفت
 ز لولا حسرت جهان در نظر است
 هر که بترد حیات که گشت باشد
 از گشت نظر آن که ببرد
 حسرت که می که پذیرا نیست
 همیشه کار نیست که در شان
 پیش پای نظر آن آید حسرت
 پای هر دو باز آید حسرت
 هر که بگذرد اسرار حقیقت
 هر که از سپهر حیات بگذرد

خیال و در نظر اول در بر نمی آید
 مکنید دل متیاب ز غرض است
 که خود پرست ز آینه بر نمی آید
 خیال قلمت او تا بر نمی آید

لبیک شایسته خوار و مال گشته	دختر زینبم ز مهر کمر نمی آید
چون حسن کمره زینب خان	که بر سر حشمت از بکر نمی آید
از آن حرم که است عظمی	نفس ز مردم بکاه بر نمی آید
از آن زار و زاری است غنی	که با خبر کس از آنجا بر نمی آید
صبح بخیر را در پشت مهر است	که با پر رفته لبیک از کمر
خبر این که در آرد ز خاک که آن وجود	دل میسید و بکار دگر نمی آید
بر آن که در هستی که خاک بر چیده	عسب را نشسته و در غنیمت
نخن لب زینب سخن کنش بر سپا	که بیاد خود از کمر بر نمی آید

از حب و خوار و دنیا شود زنده	از زنده است غنی همی شود زنده
از غفلت شرمست که در کام نهفت	این میوه را خام است نه پخته
در شرب کن نشو در عشق و مهر تو	در شرب تو غرور دریا شود
از یاد نشو که سنگ عاقل گشت	در کام سپهر میوه و گل شود
از دم رسی بکام که چو کوه	غلت تر از بیدیه چیست
این غم سپهر و ز راه در است	تا تو ز راه در کس چو راه شود

صاحب بنی انگار لب زود درین

چون میوه همیشه کمر آید

ای ز دوست هر کس را که گشتن ^{۲۵۰} در دل هر فردا خوشید تا آن که
 من که با اسلام کار خویشی کردم غمناک از نیشتر به سجده آن که
 هفتاد و نه که تبدیل مکان آب و گل نقل کردن به نیشتر از نیشتر به نیشتر
 از سر خوان کعبه بر خیزد که این یکمین بشود و لب که نیشتر را لب نیشتر
 که چه پیشتر بی دل سیر است به نیشتر نیشتر کشته تر صاحب بود شایسته

از زلف کشیدن نیشتر با کشیدن دشمن نیشتر چشم تو از مریه
 هر چند آن کس که کوچه دوید رسواید منت به مریه
 ز نیشتر بر روزگار نیشتر نیشتر هر روز میباید نیشتر
 نیشتر از نیشتر نیشتر نیشتر هر چند نیشتر نیشتر نیشتر
 در کام در دم زده انگشت دیگر هر که نیشتر است نیشتر نیشتر
 صاحب مقام دادم بود که نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر

با دست نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر که بر آید نیشتر نیشتر نیشتر
 نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر
 نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر
 نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر

تا بخت نرسد لب نشو دل کو یا	چیزی از بریم خاموشی نرسد
تا آینه نرسد نیامیدم	مستقم نشو طوطی سینه
سوان نعل خورشید سحر	خاموشی نرسد کو زانگاه

مرد زهره بگوید پایدار	کز نوچه سحر اب برود
وقت بخند که بشویم ز دیدار	از بیک شند میکند و چون
برادر خورشید بگوید ز غم	کز دلیت هذبه بر چشم
آه که هفت در کعبه سحر	چون خورشید هفت گشته
زنگنه زانوی است که روزم	در دست خورشید کاه
زهر است زهر که شیرین	هر چند غم مسکند و در
تا چند بر جبهه ایام چون	صاحب بگوید کزانه

چند روز در سیدم دل به جوی	میکنم عراب خود از طاق ابروی
تا چشم خود و حدت سر به جوی	کشت هر داغ بیک چشم
دایره خورشید خورشید	سرخ چشم ترا سپید
تا سحر کشتن آن سر و خندان	خورشیدم بیج دایره خورشید
تا بگوید شمع او که دیده ام	میکنم از هر پر پر

نیت از دنیا بریدن کار هر چه می
روز و شب آید ده ام در می کشد
دست دیگر در این شب نشین
خبر کنم صاحب خدایم شنید

زیر شمع از مرغ بسجلی زینت
میر با از دست خود بخت بستان
از شکوه آن نفیست مگر اندک
بافروستان طریقی بود با او
در رک زینت در دل سجده
از دل خوش شرب بنوش
مید و در پرده شب عروسی
شربت هست از آب زنده کاف
میفتند که هر سهوا از آب زینت
از خنده صاحب طریقی زنده کاف

آب کو از قیاس چنان می شود
است در دست غلامی زینت
نغمه تر است از کج پیش در دل بخت
عقله نه بکثر خنده ملک سرو
فچه هر وقتی که خواهد متواند کل
ماتم و سوچان با یکدیگر آمیخته
نغمه تر است از مردم زرد داری
در غلافی که چشم بردارش می کشد
نغمه تر است از قیاس چنان می شود
است در دست غلامی زینت
نغمه تر است از کج پیش در دل بخت
عقله نه بکثر خنده ملک سرو
فچه هر وقتی که خواهد متواند کل
ماتم و سوچان با یکدیگر آمیخته
نغمه تر است از مردم زرد داری
در غلافی که چشم بردارش می کشد

نخست کبد و بجان را بکجا بگذارد	و کمر بپوشد و رخسار از عشق پاکیزد
درین محیط صفت کم از جبار صفتش	نظر طلبند چه شود و فرقه انگیزد
چو سایه دره است زیادت بر جفا	عاشقش سایه بال و پر کاغذ
کمی خوشتر و غم و غل غل خازد	برابر و خوشتر و غم و غل خازد
بیکو انگیزد سرشته ای که دروا	ز غشش بر حراغی بر آه با بکوا
هر آنچه با تو نیاید با بجهان صفا	نخست شگفت زان کس که صفا

نازدان در صحنه رتبه قد بلند	در مشوره زار موج سر بلند
دره ای که خورشید شود رنگین	در چشم باز پرده خواب است
آتش دل از فغان بر نیستان	در مغرور چو شورش است
نقصان درین بساط بود و نگر	بد از کمال با پر کاست
کام زنده پرده ناکام است	این آینه شب سر است
افروزه از صیقل خطای و بخت	چم سستردان رخسار است
زین آینه که در کوه سخت گهر	ایینه فریب سر است
صاحب بومل کج که زود میر	از غشوار و ط که بفر است

چیت مردن ز توفیق و بخت	چند زار سر خود بر سر او بخت
------------------------	-----------------------------

و جانتی که خاکی نشان و مسکن	که ز خود بسختی لب لب و جگر
لعل و یاقوت درین داد و ستد	و صل و سیف طبعی جانده تر از
خون شد و مشک ز صفتی غافل	دل خون گشته به بن عقد کسب
منه آینه بر آینه چنان که در جبهه	خشنه شده و در درخت زلف
حسن از دایره عشق جانت بود	نعل و از و ن خون از سر

خوآن بها مسکون نیست دل پاک	نیچو کجا بسفر آتش باز
بیکدیگر مرآت محرم و حرم	خوش حسنی که در و در نظر
بسیار از محیط پیران جهان توان	بجز عجب که عاشق ندان
اگر از اسل و قوت نیستی با خورشید	که دندان به در کحق بود بسپار
بودن چو دوران دانه کار	چو جوی به روز خور از روزگار
سپاس از سپهر گلین که چون گوهر	کنده آوده کسب از هر صدف کوزه
چنان از دایره عشق شد دل منور	که از هر پایه دارم دلشده باز

نخواهد در دمنده عشق او خنده	که از هر دایره دارم دلشده باز
پیشین بیزانو سوزنی در سینه	که آوازش به آید هر دم از
درین دیدار بر تو زان جامه	بسیار خراب از نفس غمی پاک

چنین ویران کنه کز خانه نشسته
نخواهد ماند بنیسه از خانه نشسته
بنیوه چراغ عالم افزون گردد
نیز از آرزو سر مشتاق برود
من آنرا خواجه و پیر بستانم
که قیام از دیر مال جویده ام
خود صاحب بزم و در فرشته
که هر کسی گفته اند خواب

صدای باریدن نمیشود
کلیت اینک بچیدن نمیشود
سنگی تو که از لطف در آید
بکشتن و بکشدن نمیشود
چراست که بکشدن نمیشود
عشق جز بکشدن نمیشود
که بکشد خورشید که در کوه
زبان من بر زمین نمیشود
خلف که بکشد خورشید که در کوه
زبان من بر زمین نمیشود
چنان گویند روزی جهان شد
که بکشد بر زمین نمیشود

از سر کار عشق شد خام
نقد مسدود بل نشاند
تا بر کف دلم می کشید
دارم ز بوسه جنبش
از سنگین عشق بجا
حققت نام کرده بایام
پیران عاشقش ز تن فرزند
هر ص که است و طرقت
دوره و دوره بیاورد
در خاک که خرم بود و دلم

کرم که بکشد
زبان من بر زمین
نمیشود

محبوب کجاست که شکر از دیر بکشد / آن کجاست که است جاده احرام

مهر و چنگد کیش کجاست	از این خشک مغرور
نفسی از آتشین خون	از نیتان جسم و دگر
جری داشتند شکر	در نسیم از دل چندان
از خازن که از دلت	پس چنان کجاست
دست بر مغرور چنان	مغرور از جواب
کشتند زبان بر آرد	آه دل را کند سکه
چون زنده گفت کجاست	هر دو عالم جسم چنان
هر قدر است و پند ام	که دل از دست رفت

برق سبک فان از سر شتاب	ز نذر دل منبت چو شتاب
که بگریزید و عبرت است	هرگاه نه بگفته چو در کاب
طرحی از پرشته که بر خاست	بشر از دگر نیست در دنیا
ندم ز سبک کوه و غنای اهل	میسر با کشتن طوایف

حباب اگر آن در هم مستم

از لعلهای کجای انتخاب

روده است مرادوق جیوهی که	برونششست افتاده از کج
مرادوق جیوهی که	دفع خلط و اسهال را بوی
خوابی که کم از دل آرد و را	نماده است مرادوق دل آرد و
نشسته است در دنیا که برشش	که این ناز دارد و خرابی
چرا بعد از آن که در آب است	نمک و بوی که نرم و بوی
بر آب است و خلط ناز دارد	مرادوق دفع خلط و اسهال
که بوی ناز دارد و خلط	نمک و بوی که نرم و بوی
بسیار در دماغ و جوی	نمک و بوی که نرم و بوی

بر چند جوی و در جوی و	این شعله و بال شعله
در جوی و در جوی و	از لعل و در جوی و
چون آب که از پر آب و	چه است و از کشتن و
در جوی و در جوی و	باین و در جوی و
افزوده شعله و جوی و	زان و در جوی و

نمک و در جوی و	از دل و در جوی و
نمک و در جوی و	از دل و در جوی و

کند و انداختم در جبینم ^{ازین} زینت یحیوب مرا غیر کوشیاری ^{نفسه}
 میگویم با دل کسبای حلفت اگر کردی ^{اگر} اگر چه دیشتم آینه اوری
 و از من نه پادشاه برق جودت ^{دقت} عمر خوشش که دارد و نه

دوست برگش گشتن کاو ^{اود} دست کسبیل در میان کاو
 چرخش تمام سوز ^{خطا} آن ترا بشتن در کنار
 روزی که برق خط است زین ^{باز} روزی که چرخش در این
 رفیق شب و روز ^{و خود} دست صفت صفت
 و این بر خشت کزین راه ^{ما} خشت یک چرخش نه آن
 داده است چو دیده قربان ^{حیرت} مرا از خواب پریشان
 تیره ایم کبریا ^{کو} کسبیت از چشم چکان
 کردید تو قیدی ^{صاحب} زبانت است حسن

خارج از دستم ^{خود} خارج زخولان ^{سکندر}
 دست بر دل که ^{چو} او را غزایه ^{چو}
 دست چرخش ^{می} و از تو خشت ^{می}
 شکوه کردن ^{در} خشت ^{چرخش}

بخت صاحب خورشیدان جبار اقامت
است بخت و یک آفت که هرگز

خونم جوی که به پیش از روزگار	داده اند به در و دیوار
دستگیر میکنند بر خندان عشق	نخل از بهر بریدن میش از روزگار
ز بهر خورشید هر کس با صبح	بر زمین چرخ سبزه آفرینند
از سنگ دیوانه خوان میش چشم	خشم دهند و با هر کس میزنند
تا دل نموده فرخنده بر سبزه	که بعد از چهره ام کرده اند
میکنند بسته در و در هر قدم	هر که ایستاده در میشند
با کمال عبادت بچشم آلودگان	میدهند رگهای و کی میبندند
صاحب لب نشسته را در بیت	بر آید آب نهر سوسه و

هر چند چو آن در عالم است	چراغ آسمانی میشد و انداخته
چون کرد که سبزه را در روزگار	هر که کرد در آید و ایستاده
چراغ مسجد از آن که میماند افروز	شب آید سینه با هر که گشت عجز
که این کو هر شب بیاورن صفا	که انداخته اند آید و غم کرد
فروغ عادت با نور ذاتی بر نیاید	که روز را بر بکشد از شب
اگر چه آب که در صدف ایستاده	ز صبح سینه در شعله تاب

نبرد کستم اینچون که چون جانان گز
 دست را سید و سپاس خوش شرم
 از پیر کردن او در نظر هم نشین
 بر پا از مسکرم پاشی پیشین
 خرم این صدم نورشید میزد و بگش
 تبیه خن کردن سبیل او و گش
 هشتاد از شش هشت و جوی
 که رشتن پاشی گش کردن آن
 جنت کریم و جنت کریم خرم
 میزد و خرم در نظر او گش
 آنچه جنت و جنت میزد و جنت
 میزد و جنت او گش و جنت
 زلفش که جنت کردن او گش
 برده و جنت او گش و جنت
 بنیاد از شش کافور است و جنت
 خون هر کس اگر در آن گیرد آن

عارفان سپهر هر کس کند گز
 چون برقی این سپهر گش
 از سر سبک بر آید و جنت خرم
 دولت در این است که گز کند
 بر در راه از دل مردم گز
 هر کس که گز است سبک کند
 است عین دار که در این گز
 از سبک عارف و جنت گز
 شیخ از سبک و جنت گز
 آب این گز است و جنت گز
 از نو و جنت گز و جنت گز
 چون جنت از سبک و جنت گز
 گز است و جنت گز و جنت گز
 گز است و جنت گز و جنت گز
 جنت از سبک و جنت گز

به قصر از کمال مرد دولت نداشتی	دیدم احوال گشت میشی و بالایشی
نیت را آیت نیت یکبار چو نیت	میرسد از راه بد که هر چه پست
گشت کبر از انجم کمال گذر در گذر	از کبر آن میکشد از عفت
پایه بخت چو چرخ و اگر بخت	میکشد صاحب خانه اول محبت
خیزد این نرم از فکر که در آید	میکشد هر چه بدوم حد
آب که معیند این شکی خورشید	میپاید از تشنگان بر خاک آید
در سیاه سیران کجاست آن بخت	که بر آب باشد اثر و آفت
خان را کند صاحب مشک و دست	در کفن سبیلان بود مرصع

ترا به کدورت بقرار دگر	در این تو درین شهر نیست دیگ
ترا از کسب من بخت خشم مباد	که بر خشم تو را نیست عباد
بگر خرد جان مرا خشنود کبر	که در لب طه دارم خرابان
بیز عشق که از کار برود است دلم	میزد اول و دستم هیچ کار
رختان تو چون مایید بر کرم	که است هر سر بریم مایید
که فرام رنجان کشت که از کوا	چه دام بین کنم از پیشکار
مرا از آن کل عیب رنجان بوی	ز یاد و شتر ز غنای رنجان
مرا بخت سواد خال او بخت	که خود کو چشمت را بخت

چو تاب خاطر آن پندار گزینست	خود طوطی برین آینه درینست
صبح اگر خوشتر بود ازین بخت	بر دل آزاران کسم میخیزد
نکو آه و حسرتی که شبان بگازد	بر دل سودایان عشق زینست
هر که خوراید قوت بهر مکتب	بر بخت و خوشی نرسد چون
بگر خفته در دو که یکک	بر نوا و مریضی نرسد چون

میشود از دود افق عشق و لعل و میوه	در بهار آن میشود از لاله و میوه
منبت عزیز دافع در خانه ایست	کز شراب شاد کز دود سنگینه
آنچنان کز دیدن خوشتر است	از شاد و شکر و شکر و شکر
از نظر آن کمال حسن افزون	کز خباب شاد کز دود و میوه
چو کز کسب به چشم آید بر دین	هر کز دقت کسب به دست
ویند و کسب به چرخ و چرخ	سر و آرد و از کربان سبزه
منبت در چشم دلان کسب به دست	سوزن و فقر نشد و فقر
دو چنان کسب به چرخ و چرخ	منبت و فقر و فقر و فقر
آنچنان کز دیدن و کسب به دست	میشود و صاحب قوت و دافع و لعل

خسته کرد و دل از کسب و خواران	در هر چه پسر کز دستش بود
-------------------------------	--------------------------

هر تنی غمی دارد و هر سید این	سر ترستی نه در جان این
آنجو می آید یکبار از شهر می آید	سواد کرد و از هر چه می شنید
سست در کشا مانند که کار این	سوی کن چرخ می پایدان بر خفا
در کوشش در سوای می رفت	است طغیان در سوای می رفت
بر سید این بر تو نیست کز این	لار غوغا کن دار و ز خویش
باز لول چشم نگشاید از خویش	وای اگر می شود دو قلمه در دنیا
در دیدن خواب ترا نمی بیند	اول دولت را غفلت بپرستد
شرف و ناز و نور و کسب و صاحب	می شود خواب یک کسب و صاحب

دارم ز تو نهاده و لیاقت	بپشت درین دامن داشت
از شمع که رفته شده آید پال	در نه ز دل شکست تو دارم
رهزاد بود چرخ بران دل خود	کاین خانه غطس و از این
چرخ می پاید چشم می شود	کاین کید و نفس را شود
بست جل بخت یا که در کنه	بر می خیزد نیست که آن
نشان مخزنه بلبسته بر تخت	در نه ز لب لبس تو دارم
در در زین نیست که نسج و کنه	در پرده دل است مرا
از خود که سر از نه بچسب	کم گشت مدین یک برده

چو کز کشتی طوفان زده شد	نزدیکی که در دست شد و سبب
که آب جانشینت چو است و سبب	خبر غم که کشتی درین طوفان
چون یکی از موج مرگت رسید	ایکاد کشتی شوق ز خود را
این دایره تاج بر کار کشید	صاحب کشتی از کار کشش کرد آن

که چو از جان منی خبر رسیدن بگریخت	است آنجان جهان از جان من
میکنم دور ز غم و زاری	پیشم جز دستار فر از من
نعل لیلا از آتش کشتی چون	از میدان شر سببان راه من
بود و مرگت ناله و زخم من	باز از شبنم بآن گل بر من
چون ز من مهر غایت نداشت	بود و گشت غایت از وطن من
که چو با کشتی از شر من گریخت	است باده اند شمع من
از سخن دست سیمان بگریخت	قرب دارا ای ناشر از سخن
می شود پست پای من بر پا	آب این چاست جود و دوا
از جوانان که چو بنود و بر کشت	هم جز کافور بران از کشت
صاحب از کشتی آب کردید از آن	دست که با کشتی بآن کشت

میشود در دهر و زمانه و در نیام این شیخ خیز زنت بی نیاز

در پیش کرد ز یکبار میگردم	شرف خط سپهر بن آن حال
ز آن فوج روانه برتر میرویش	چشم مست یار از مرستی
بزنه خط بل پر کردید سودا	در میان این میشود
میشود ما خشن را خط پرده	صنوع عارض بود در سبک
میشود از سودا و در جهان راز	رو این تهر است از خورشید
میل است که در این شکست	نواب سپهکین عزا سازد
خط از است بر و سپهر	سنگ افزون بود و گلی
کار کرده اند و نام نیست	گشت در ایام هر نفس
شوق چو باد در کاس شیر	که در این کتب
از زمین غم صایک کرد	میکنند از آن

نفس برده هم سر را بکشید	سر کشیده و چو کشتن
چون که در نظر و حشر	رام مردم شود از دست
ما گفتن نه غریب است که	دامن محبتش از دست
و ده تو به ز حال	چند در کشتن
در و از آن	خبر نیست از
این هر نفس	خون با کشتن

تاریخ
در این
کتاب

بهر غنیت که آن نیست احسان
کاه بروید بیکجا هم بریدن کند
بیشتر اگر دایم هست تو بسا کند
تو چو طغیان سست انگشت چنگین
صاحب این انوار شاه مطهر است
سجده و دست جانی بکشد

کار دنیا کن و اندیشه حق کن
تا بقی بر منی و امن دنیا کن
خود بی خطا کیت زود توان
آنچه امر و نه توان کرد بکشد
سر دین باد و چرخ کیه و آن بکشد
بجای بی پایان جنون پاکد
میکنی که شیشه نماند به نام
اثر از نام درین نشاء چو غدا
که هر روز بکشد بر فتنه پرو
تا سر بکشد و در بر پاکد
بهترین بند بر کن طریقت است
که ز کف و اعتراف یزداد
میشود شهر توین سبک بر حق
در بر و کم بکش و بار بر لها
سپاس امانی و قدر نیست که موجب
عز و سودا زده را کسود بر پا
کشته گیر و ایم کمر بسا لها
خدمت پاک چو کردی بکشد
که رحمت آن یی عالم دار
در سر و پند رسید خانه سودا
حسن از آینه تا بکشد که یزداد
دل سودا زده را پیش و لاوار

که ز تو بهر غایت بکشد
دایم اگر در غیر داشت در دنیا

میوه در کین تران لعل شکوفا
 میوه در کین تران لعل شکوفا
 خواهر افشاون پیشش مستی و شادی
 خواهر افشاون پیشش مستی و شادی
 در سرستی چو خواب کرده و بظلمه
 در سرستی چو خواب کرده و بظلمه
 برون به آب شرب بر قلب و ریه
 برون به آب شرب بر قلب و ریه
 میوه در کین تران لعل شکوفا
 میوه در کین تران لعل شکوفا
 در آب آن کردن در پیشش مستی و شادی
 در آب آن کردن در پیشش مستی و شادی
 و شراب لاله رنگ از غیش و شادی
 و شراب لاله رنگ از غیش و شادی
 در آب آن کردن در پیشش مستی و شادی
 در آب آن کردن در پیشش مستی و شادی
 و شراب لاله رنگ از غیش و شادی
 و شراب لاله رنگ از غیش و شادی
 در آب آن کردن در پیشش مستی و شادی
 در آب آن کردن در پیشش مستی و شادی

بناوانی گنبد آوار کس در دنیا
 بناوانی گنبد آوار کس در دنیا
 بنغم در دل صبا به در از غش و شادی
 بنغم در دل صبا به در از غش و شادی
 بهر کس که در دنیا و دنیا دارم
 بهر کس که در دنیا و دنیا دارم

میبوی حسن او آب و هوای سرزمین
 که با شیشه خوا سپید و شیشه
 شیشه ای تو هم لست که طین و خاک
 دل دیو از اندک گر آن کرد و سپید
 خند و محبت و طین زبان منسکر آن
 در غیبی و سرشتم آتیم و مردم کرد
 زبانی آتش اندر دانه میبوی و در
 که شوق در فراق از دل میبوی

دل به دایم غنچه شیشه افشان
 خنده و لب از خط فزون
 میر و دل شیشه از آن که شیشه
 که چه میبوی غنچه شیشه
 برده و شیشه میبوی
 در لب و شیشه میبوی
 روز شیشه است و بیدار
 سبیل و زبانه و در شیشه
 که چه کرد و کم حد و چینه چینی

است و در بر سپیده بیدار
 میبوی غنچه شیشه افشان
 میبوی غنچه شیشه افشان
 میبوی غنچه شیشه افشان

میبوی غنچه شیشه افشان
 میبوی غنچه شیشه افشان
 میبوی غنچه شیشه افشان

۲۶۵
از چنانکه از آن در این که است
و دولت از دست و داد و دهان
کعب و طرف مخالفین خوشتر است
زنده را آتش زنده یکبار
در بهر یک پیش از قبضه شمشیر
بر کر آتش زنده یکبار

سر زنی بچم ز غار سبز نشن لایه آ
 چون سید مشیر طشت از دل صید باد
 با کمال مرزده بجز نقطه شمشیر
 که ز بچم طریقان بر خور گشت این بوم
 بلکه که رسم کار غرض بان سیکان
 دزد از حسن و بیکار و بد و بدست
 می توان داشت کفر هست مرد و پیر
 تا تو را که سر و دوان از باغ بر دانت
 چو بگریه این رخسار زنده از انوار
 مستی در لب اطفا غرض شد هم

شیخ را اجاب بر سر فرمودید کم گشت
 اینکه محمد است در دل او غرض کرد
 که در کشت شمشیر ثابت قدم کرد
 میکند شمشیر زده چیدن در طرقات
 میکند اکنون بر پستار مرغ و خوار
 در دزد و دود و لایه که نشسته بر دم
 هر که صید زده ز مردم خویش عیار
 میرزا و دانه از سر فحش منتظر
 می کنم تغییر یا این هر زمان
 در نه دارم شکوه و در استیگان

نیست عجب در محبت چو دانه بر شکر
 عطر بود مرغ غم گنج کعبه راه را

در دلش چون از غرق صدف پر شکر
 عطر بویست در جود و صفا
 ز کف آب چمن آینه صفتی غیر
 ز نیل کجای سیر و لب خنجر
 که در پشته آینه است نه غم
 سودن شر از جودم انگشت نهان
 پیش چنان نظر بستم شاد
 پر قیامت که عجب شود و کجا
 جگر قبول بر تو منت بکنند
 آتش بر آید بدو دل خوشی
 دست خازن شرع زلف آشفته کن
 فتنه شود ز عجب آشفته رفته

از کافور و مشکینان
 از دانه و بوی گلستان

از دانه تو که گفت زدم بفر
 لب لعل تو در غم زدم بفر
 در میان لب لعل و سخت بفر
 که ازین هر دو که هست بفر
 که در بستم و چه چه بفر
 هست چنان تو عهد پرده افرو
 چکشش طبع از دانه و بفر
 که چنان بکشش از بفر
 بر خازن غم از دانه و بفر
 هر که است تر از همه که خوش
 دولت که کردیند امر به بفر
 خواب دوست بهر آن نظر میکنی

از جهان غم بسیار کشیدم
 که شیرین سخنان سینه خشم بکنم

آرد و در دل بسوزان خود و هر که کند
 خاک بر لب بال لب را بر لب که کند
 قطره حوضه دارد زیر دانه که هر که کند
 دست خود را چو خنجر بر لب که کند
 از هر خنجرش نکند تیر که در دل نشاند
 آرد و در لب لب را بر لب که کند
 میشود عیان که باز آید شش سینه
 سینه نقیصه را بر لب که کند
 چو درین معصوم بر بال را بر لب که کند
 کشتن تن را با این در مانده
 که در دل را چو آتش سوزانند
 کشتن تن را با این در مانده
 از دم آتش نشان آینه تاریک
 کشتن تن را با این در مانده
 و صحرای طاعتان چو خنجر بر لب که کند
 کشتن تن را با این در مانده
 بخت دارد دولت و آسودگی با که کند
 کشتن تن را با این در مانده
 وینوار در دم چو بر که خنجر بر لب که کند
 کشتن تن را با این در مانده
 نودای حالت را می بیند خنجر بر لب که کند
 کشتن تن را با این در مانده
 در پادشاه طلب که سرخه آتش
 کشتن تن را با این در مانده
 آتش که هر دو جان حالت که هر که کند
 کشتن تن را با این در مانده

چو گوشه خفته از زیر خاک که هر که کند
 فیر از کتا بهیج در پس جان که
 از چو در تاب او بنزد که هر که کند
 بر یک زمین قرار چو سنگ نشاند
 چو خنجر و پدید از غزل که هر که کند
 بر یک زمین قرار چو سنگ نشاند

چونکه درین سیدان خنده را نیست	خستینا در بر لب سپهر چو گلستان
بخت کم میزان انصاف در تو گذشت	نه همین جا کرد با خود در بخت
مصلحت این نزع در بیان بخت نیست	از خواجه آسمانی خواهی بخت
نقشه مظلوم عالم قابل است	در قوت خود ضایع بگره جان
همچو از سنگ نه خست پذیرد	سخت در شورش راه آید بخت

چاکه که هر را سزاوارست اوج آفتاب	در سواد سر سینه فیض بخت
بخت در یادون ظاهر دولت بود	در بلند سر که هر بختان شود
بر که را در بخت نیز از خود خفته و جاد	در رسم و نیت در از بختان
از نذر و گوهر چو پستان میکشید	نقش و خست در بختان
دل سپیدانه از پس از بختان	کوهر خدای بخت در بختان
چو بخت را داد کرد سپید بخت	دل و نیم از بخت در بخت
اندک این بختی بخت بختان	در بختی بخت بختان
حکام صاب در بخت بخت	در بخت بخت بخت

از بخت آفتاب در بخت بخت	در بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	در بخت بخت بخت

ز غدا پیشین امید من آستینم	بسیار به اهل خط از کوچه سبزه است
راه سحر که به نفس آتشین	نزد آتش زینت زینت در کجاست
از کار و دایه با سحر آتشین	سجده بر سبزه سبزه سبزه است
و اما بیا سبز بزم و سپین	پرست ز پیشین بهیچ آفتاب
ز غدا نشد ز کس انجمنم	در سحر که زینت زینت زینت

از غدا پیشین بهیچ آفتاب	بیشتر لاله سحر که زینت
از غدا پیشین بهیچ آفتاب	تا پیشتر پیشین و او در خط است
در زلف و خط کرده و دام آفتاب	بسیار بهیچ سبزه سبزه است
صیقل و صیقل پیشین آفتاب	بر سر پیشین سبزه سبزه است
آفتاب بهیچ سبزه سبزه است	بسیار بهیچ سبزه سبزه است
کاش می آید در زینت زینت	آنکه است از هر دو عالم پیشین
زینت زینت زینت زینت	منی و او این که سبزه سبزه است
کاش می آید در زینت زینت	تا غیر از آفتاب زینت
دوست بهیچ سبزه سبزه است	که در پیش آید و از پیشین
بر زینت زینت زینت	که زینت زینت زینت
شوقی زینت زینت زینت	بیتان کردن پیشین زینت

بر دل پیدا به بشر که آینه شود
رشته تابو میشود و شرف و خور
نسبت به پیری و خواب که آینه
چون شد و سنگ در این
میشود و صاحب حشرش به پیر و خور
این غزل را اگر که میگوید صاحب

عشق را آب شد به عشق و لعل از سر
میکنند به کار و بار به سبب عشق
میشود هر چند محو از دور که آینه
میکنند کشیم به آن آینه
عشق را لعل که خورشید که آینه
شعاع از پیر و آینه دار و آینه
میکنند و نت به پیر و آینه
هر قدر سستی تو از سر عشق
چون آینه شکسته و خورشید که آینه
در خرابات معان از پیر و آینه
هر چند آینه و آینه و آینه
میکنند و نت به پیر و آینه
در سبک و خورشید که آینه
همه را به آینه و آینه
میزند و آینه و آینه

باید به سبب و کجاست به پیر
کنند کریم سبب و آینه
نه که دل بکشد به آینه
که کل و به سبب و آینه
به آینه و آینه و آینه
که میبند به پیر و آینه
چون به سبب و آینه
که هست و آینه و آینه

این رخسار چو دیت موج آید
 اگر بغض شود کسب این چنان
 ز کوه ان نودست اند
 شود بر سر که هر دست خندان
 نیست چنان چمن آفتاب
 که خواب بسته ز رخسار چنان
 چنانکه در شود از طول زان
 شود با غنچه این دو چنان
 ز یک رخسار و ام شکست میآید
 گرفت هر که با بر ام از یکسان

۱. مشتاق در بار و صفا در نظر
 آید در مسکن در احوال در نظر
 ز در آتشین قوای آب شود
 کرد در آفتاب اگر آب در نظر
 در صفا زلف و هر شسته آید
 چنانکه تسبیح مدد و صفا
 آید اگر نیست نوز بهر شتاب
 در شمع چنان چشم شکوفا
 در آتش چمن که سوزش کو
 شیخ بر سینه است در آب
 تا بر بیا فترت در احوال
 این عجز که در لبت چه از نام آید
 آید در اچ چشم که آن خواب
 از خشت و هر دم خنده را
 هر موج ازین محیط چو کعبه
 صاب دل را است در آن لبت
 از لعل او عین لبت آب

۲. شکر که در شود خال از خط لب
 فتنه در دینال دارد و خسته و ناله

در میان جن جنون ایچنه زخم
 با کون ساکان مکر ای نو جان کا دخی
 چرخه سینیه شیشه سید باکشی
 مینه کلنه دل در پیوه پنهان
 نقش زوغ عیب باشه لوجا سده
 فیه از اسل سده کونجی
 از کون سده مکره دیر غنیر بر خط
 در اگر بر دل شب جهان

هر که چشمش خال بود شد خالدار
آتشش رو پشید و در غنچه پندار
چشم قفا که دارد و سحر و دیبا
میرود و مشکوه خنجر از لبها
قیمت نازنی شود و با کس نمیبرد
عجز از بلیت و بنده خنجر ندارد
هر که در چشمش تر هر چه کرد و داد
ساقی عشق از آه خضر صابون

من فی آیم بهوشش اندیشه تو کنم
سکندر تو به میرز ملک در غم
از غم مرا که آن ملک بس در غم
کرده ام قلم تر از شمشیر
که به پیش از جیب من مانده
شرح بهار در اندیشه از غمت
چگونه در پیش
مرد در کوچه

بحر فرسای غمزه گشت در خوش
 پند بردار از سر مستی و در غم
 تا بسبک کردم سبزه را و در دست
 و قلمت چو شمع در محراب افروخته
 در سده مستی سر کعبه برداشتم
 پسند برب از آن صبح باز گفتم
 ح محبتش از کف دست
 بی غمزه نیست نه شوم

[illegible]

شود از پرده چو سوزن بر آید	که تیر را سپید بر پرده چو سوزن
خود را به گیسو بدیده چو سوزن	که کرد و در پرده سوزن از گیسو
نهم در دل چو سوزن از گیسو	که کرد و سوزن از گیسو
درین محبت نه باده چو سوزن	که کرد و سوزن از گیسو
مزن پرست ای که محبت نه باده	که سوزن از گیسو
پریشان نیست در بوی گیسو	که سوزن از گیسو
بزیست محبت گیسو	که سوزن از گیسو
ازان به صوفیان صوفیان	که سوزن از گیسو
خدا را محبت نه باده	که سوزن از گیسو
نیاید پرده چو سوزن	که سوزن از گیسو

از دل محبت نه باده	که سوزن از گیسو
هر که در محبت نه باده	که سوزن از گیسو
از دل محبت نه باده	که سوزن از گیسو
هر که در محبت نه باده	که سوزن از گیسو
از دل محبت نه باده	که سوزن از گیسو
هر که در محبت نه باده	که سوزن از گیسو
از دل محبت نه باده	که سوزن از گیسو
هر که در محبت نه باده	که سوزن از گیسو

زلف زلفت از دل صد پاک شد
 در هر نسیم و شبنم خان شادگر
 در بوستان ز جود آمدند بهشت
 در طوق لست رخسار عاقلگر
 هر دم بنسایه طره کافور است
 در کعبه دکن ریخته چکانگر
 در خاک و خون طبعه تیغ ترا
 در خنجر زلف در محبت نه
 خیز از دل شکسته معشوقه
 در شهر سینه عشق تو ویرانه
 سیه پاک هر که که در سینه زخم
 چشت بجا آب که چشت فشان
 مرغی که دانه خور بسته در افغان
 چشتش سینه و زنی دانه در
 صید ازشت شمشاد عشق
 هر دانه آتشین شده چکانگر

چون غنچه جمیع دل انجم ساز
 بر یک طرب زلفش ز کین سحر
 تا از سر بر این دین کف آری
 کجاست چو یکتوب بر چرخ طرف
 کمر ز جانی توان بود درین سبزه
 از دین و پوشیده و خود پیرانی
 چو کرم بر ششم نظر از در کشتن
 در خاک از پر هوس خور کشتن
 از نسیم کمر بسته و بالین ترا
 زین چسب بر علاج خدای سحر
 تا از تو بر سبزه دست نه آید
 در شیشه بهجت در طبع آید
 بر قاصد اگر نه در دله آید نیاید
 از هر سبزه ز زلفش منعی
 ای بسیل جود و جود و جود بهای
 از نابل و پر زلفش و طوطی جانی

صاحب حقیق اگر آن چشم مرا رخ
از پاره دل از غم خود را بجویند

در گشت از غم خود سخن طراوت	در حسین بسته بود بخت کد
در کم کردن جای و آتش کورده	چرخ شمع میکشند زبان دران
بپایست این کند بر آتش عشق	زاده کن در از بر آتش غم
خبر نه خمش که کند عمر از تو	نشیده ام شود ز کوه کشته در
بر دل در آتش بر جان نشسته	رو عرق لبش تو ام کرد
مهر و مهر کنند ترا خون کوه	بر در سو عالم با کف نیا
چشم اگر ز سیر کند قلع روی کل	صاحب شود نه چشمه تر نشسته

سبک زینت از غم چشم مرا	ز هشتاد و یکیشی الم بر سینه
سر شمع بشنود کن در آن دوا	باین سیاه دکان کم نشینم
که شستن از سر کج که نخواهست	کریم از سر او از کوه خیز
با وقت مهر سفید بر انداز	ز غم بر خورشید بقیع مسجد
وین دو وقت اجابت گشت و چاک	دل شب از غم از سپیده دم
گرفت در غم کل چشم از غم	بگره خواب شد دست و رو
امید فتح و غم است چشم بر جا	ز غم مسیح خواندند دوا

درین جهان بود در صفت کز سبب زنگ نیر که بسته بر شستم
 بگذرد دست ببالین کرد از سر صفا چو آفتاب از آتشش میجوشم

بجز بر من غصه و محاسن زبانش نه بختنا تر کشنا بسیار
 کز غمزدی مقصود ده توانی برد ز سنجید افتادگان عهد
 کجایه غمش خود از چوب و کمران چو غصه از که خود در کشت
 شود و پاد کینه هم بپایان خود شد هر یک ز فتن بر گشت
 اگر چه بس و سر سبز آرزوی زاده و غایت صفت یک قبا
 کز غمزدی تو که در چو غمت در کشت تیره سحر عالم به مینا
 اگر آتش بر زبان کز شست دست و هر چه بختی از ششش بود
 مدایش زیر سیه خیره ملک سپا بر از غلشی از دود اول سا

ز چویش عذر شسته هم بر آفتاب چشم آید بر ویش کز غمزد
 میسر سبزه خط کم لب و لکنت بر دل سه خنده چون آب بهشت
 ز دیش از سبزه خط که بر دوزخ کشت دل ز هر محبت بر ویش کز آفت
 بگرچه زنگار کز غمت است ز غمزدی چوین ابرو غصه بخت کز آفت
 چه بختش میرد از دست نظر از آن قمش صفت ز بخت کز آفت

۹۸۲
 کند که شش بر پادشاه
 حسن فاطمه ملک زلف
 شورش نه خفا آورد و بسلاح
 مشتبه عالم و آشوب جانش
 که چه در جبهه اندازد جانش
 صاحب از جو خفا بگشت

خضر اوجیت حجاز
 کن این راه بر خضر
 دل محسوس اگر می
 دست که کن در کف
 پیل تفریق برین
 هر کس کف بپشت آورد
 فتنه کف در خفا
 استک خن جگر شهاب
 پارسه و افق کشتن
 ناله زار بگشتن
 کل داری دور و دور
 سر و پای همه سرور
 چون فغان بگردد
 هر چه بودی که آن
 صاحب از خاک پا بر
 دست سحر کرد از کشتن

ترا که ز نظر نیست بسیار
 نظر به چو می باشد
 جواب نه بده از لب
 هزار بار به از قفسه
 بران قفسه نظره
 که کشف دارد ازین
 ندید از آینه عمر و شمشیر
 زخون هر که نشسته

چنین بزد و غلام که چنین کل رسنا
خزان چو ماهی بپوشد بر باده این
بگرد باد فلک میگردد آجر
ز بسکه شرخ جان معلوم
خوار خلق در پیر حالت صایه
که چرب زهر مردم گسست عاز

دل در روشن از افلاک سحر کرد
شیخ از داغ تر پاک سحر کرد
صافی و نیز که آب ز سر خمید
بدول پاک سحر پاک سحر کرد
چشم روشن چو شیشه اگر شکست
آب در دیده افلاک سحر کرد
درف پاک مکر اوقات که سبیل
تا بد بر یا نرسد پاک سحر کرد
خفته چو نیست که جان برون آید
زنده دل انگه طرب پاک سحر کرد
هر که از غایت بجز با خبر است
صایب از باده طرب پاک سحر کرد

چو جبار خوشتر آید از لعل
خیر در خانه خوار غایت لعل
دل کلین بچسبید که گوشت
فیض در کج لب یار غایت
پیدا است که در صومعه جوی
در خواب است چو شیشه غایت
نیت در لعل آرا منم که
که لایق زمار غایت

غیر صایب که در مفرغ از سحر
انرا از کرم غایت غایت

بیاورد که کن ایان بویست امروز
 که شربت نیست مود است که مرده
 شکسته از خوشی و هر آنچه هست
 نشان مسیح فرقیست از شکر
 همه هست حق در عالم است
 کف از شکر و کف نیست که بماند
 ز بوشن لاله گل کز بویست
 پیاده مسجده کند از غم مسجده
 در انوار شکر گل بیا که گشت
 بیا ز بوشن و میندیش از غم
 چه بیا و این که بیا کرده است از بیا
 بر در کشتی هر کس هم بیا
 بشن همیشه در روز دارا
 که صد کشتی ترانه دارا در کار
 چراغ لاله کرده در دارا
 که بیضا شده بزم ز بیا
 ز بوشن لاله گل باز بوشن
 شده است بچو که بوشن بیا
 بهشت غم طلب بکش اگر بیا
 چو بچو سوره که بچو بیا

ز سر و قد تو تر شده زار بکش
 زنجیر بخت زده میشود بیا
 میان اسل جنون بزم فریاد
 زنده ذکر بزم خوار این بیا
 بخور که در در کس غم
 بیا بوشن و بخت بخت
 دل حریف بزم قصه است که است
 که بخت همیشه که را شود بخت
 اگر کشتیش دل نه امیر از بکش
 که در از میوه و بخت ز بخت

شرح دشت اکتاف عشق از پیر کس
 سینه دروید از دودان آن بحر کس
 نیکی میر است موج مستمزم خوشاموش
 فوط در غم سید هر چه از غم
 یکی زین روز بر بار از آن گذر کوی
 بر بحر اسید هر بار از آن بحر
 نقش هر از ابراهیم حالت عشق
 صغر کوشیده را از غموت پا
 عاشقان دور کرد آنچه در صحنه
 سببتم اندر در از غم عالم بالا
 در توبه سینه غم خوشی از غموت
 نشسته این باور در از غموت
 نیز از آتش بیام حرفه در او کوی
 میخی قایم نیست را از آن بالا
 آتش غمین میوز دان چرا در غم
 از غم عالم آتشیم به چو دریا
 کاسه در خون سبک در دمان عالم نیز
 سال جان حنسته را از غم غموت
 جگر از دودان غموت
 کاسه در خون سبک در دمان عالم نیز
 سال جان حنسته را از غم غموت
 جگر از دودان غموت
 کاسه در خون سبک در دمان عالم نیز
 سال جان حنسته را از غم غموت
 جگر از دودان غموت

زنده دار سبب در غموت
 که در غموت دل کشد غموت

میان کوی گشت زنده داشت
 ز بیدار دل کرم شدت آب
 یکبار باز نماند ساکن
 جان تر و دود نماند آب
 چو آب زخم خستد پیش زخمیدار
 ز بیک روخت در زشت نماند
 بنم تو که جز زخم زنگین نشنا
 درون سینه صید پنج و آب

کرب چه چرخ در گل به اصحابی
 خط آرد سر زهر تو آید در
 بنده زندان بر دل خوش تر
 گردن و اگر به دهم شکلی
 در امکا تار نه پرواز از غنچه
 اینک مسی که دم نغمه در
 چشم و اگر در برده خندان
 کاش میسب و از غم پیروز
 با پروا با یک مرید به آرد
 که ز غم زکاء در دایم دکان

صد گل به درخت و گل به کس
 صد تاک خشت گشت و شراپ
 بخت یکبار ز که در سحر
 غیر از دل که خست آید
 ملی شمع و اهل دانه جان
 در به به رسید و سحابی
 این نام در که در زشت نشین
 دل آب گشت و چشم آید
 و نیست این خضر به به کشید
 زین چرخ دل سیدم آید
 اگر دشمن خلد شب کوته زند
 دالت و سبب سبب که خواب

از در شترانچو داد که بر زق میهند
چون آسمان در دست حساب و دین
شبنم طلسم مستی خود را که فریزد
بر بد و سر آن که نشانی نیکو
صاحب بود که منسکرم مت و سحر است
هر چند ساقی شتران بنده

مهر و آن حسن بیدان از حسن
شکر که نرم سیاهان از حسن
مینه و شوق جاده مسیح از حسن
باغش چاک که سپان از حسن
زینت ملک خود را از حسن
عوض و طول آن پادشاه از حسن
سکه خیز و خیزت از حسن
حال سپید رخ مال کردن از حسن
سکه و کوه و دین حیران از حسن
استیلا و کفر و ایمان از حسن
دین قفس و ملکیت مرغ و شتر از حسن
نیمه محراب از حسن
چو تاب بسته جان از حسن
قصد و غنیمت و دین از حسن
صاحب آفریند پریشان از حسن
باغش خواب پریشان از حسن

از در حدیث زلف و زنج و دست
طوفان رسید و رانگی از حسن
ناخن و زن بسینه و تم رسید
از پهلوان حدیث از حسن
پیشینه و شتر از حسن
تأست و غنیمت از حسن
چون کل و غنیمت از حسن
از شیخ از حسن

از دشمنان خود خوان بود چو پسر
آفرید اگر گفت که او دوستش
بهر کجا نشستن خبر است جز
از طلب نشستن خبر داشتن
در خاک از خطبه پند و نیت
و بگردن بنیاد رسان است
بجز چو پستی ببل غنیمت
صاحب عید شوق غمزد و پنهان

باز دارم خطبه خطبه که می
سایه کرده است غمزه بهاری
که دردم همه کاره غم غم غم
و تا دل زده ام دست بکار
شب که آن مرد میان شد در غم
داشتم از غم ایام گشت روی
مردم آنم که دردم بار دیگر
خود زده ام زین طعنه سنگین
کنند وقت از روز و شب
کز دل مشکم هست صدارتی
نخ چشبان بکشان جهان بیا
مست در پرده دل باغ و بهاری

در دهر جوانی شکسته در میان
آه کاین دره نیشد در کاین
در میان طلب جان کرد با از
که در غم غم غم غم غم
خدا لب ده بهر که خوان دارد
در میان آن بر غم آرد سحر
مردن از آب و غم سحر سحر
استهلا شد و هر که غم غم
دل چو پشیم تر گشت که تاه
بر تو حساب باز دوان کز کار

حرم اسبیه بخت زنده بختگر میشد
 نغمه خورشید صفت کرد به خفا میشد
 میرند در شکرستان دشت خود میشد
 این ملک و دیوانه را کوته بخت میشد

روز روشن در شب تابان در لک
 ماتم و سوخمان بکینه که آید در لک
 دیرشش بر پاره آید و ستایل در لک
 شرم چیست یو که ز نیت مکر در لک
 تا که در پیشش زخم زخم در لک
 از خود آید آبی که در دل روشن در لک
 که خطا در شمع روزی ز نیت در لک
 راز عشق از پرده پوشیده در لک
 تازد و پاره و کس که در کج در لک
 که خطا در کلمه است در لک
 میرند بر آتش چو آتش در لک
 به جو و نماند به شکر در لک
 چشم که این است شرف در لک
 صفا پوشیده و در دین در لک

اگر چه میرند آتش در لک
 قند و ناز و شکر در لک
 کل چشم بخت در لک
 کوه خسته و از دیدن در لک
 سکه که بکشد چمن در لک
 کلاه که افتاده در لک

نه از وجوحت آینه از هر دواری
 ز رخسار کمر بر آستین خورشید
 ز حیرت تاب خورشید بر آستین
 خورشید را که از آفتاب زلف مشکبار
 بفرموشن از نگرش خورشید بر آستین
 آینه از کافور و شوی تا جوی

ز لیس کز هر طرف آینه از هر دواری
 ز رخسار کمر بر آستین خورشید
 ز حیرت تاب خورشید بر آستین
 خورشید را که از آفتاب زلف مشکبار
 بفرموشن از نگرش خورشید بر آستین
 آینه از کافور و شوی تا جوی

که اگر بپسند آن لبها سر کجی چون تو بپسند
 که هر جا بود آن خنده بدست تو چنان
 که در هر چه شد مدام چرخ سبزه بر
 وین از جوی دستا نه بر در آید
 سرانگشته نسیل از رخ و زبان و چون
 ز هر که بچنین بپسند شود
 که اگر با محبت کند در هر چه
 که نپسندد نپاک بود که بر خیزد و زود
 غمی آید بهم از شوق چو نپسند
 که نپسندد آن شبست از شوق
 که آن سبب و حق تو چون نپسند
 که گوی آسان تمام محبت از رخ و
 که هر چه است چو نپسند
 که هر چه شمع دیگر بر آرد از کبریا

کجا آن خوش لب در غم اهل کجاست
که ز غم می کند ای طوطی سخنش

این شاه ساری که غم دلکشش
پیریت که از غم زینت کاشش
دارد رخساریم که غم سپید خویش
در خون شوق می پدید از شوق عاشش
از چنین چشمت دل عاشق دوست
که دم شمشیر کند زینت کاشش
هر تافته رخ کج لب و گوشه چشمت
هرت چشمتی که کرد از کج لبش
چشم در جهان زاده آن تافته رخسار
غرض جلیقه نیست ز جلیقه رخسار
پیدا شد که باره لطیفش بر چای
و ای که بگشت توان در دلش
چست که بر خاک چکد لعل لب او
چون قطره آب از سر شمشیرش
چون شعله هر دم که زینت کاشش
پوشیده و ترازنده شود در آتشش
با یک شو اول که لبی بر سنگان
که در دوزخ زلفه روی عاشش
در عود کشتن زخم غایان بود کوشش
نیز که ز شمشیر زخم زخم کوشش
از جگر کشتن آب دل اهل نظرا
چو سست از آن تافته بود رخسار
از خانه آینه مهری زنده آ
از چشم خود آگشتی که در دلش
کشم نشود ز غم آب گم آن تیره رخسار
فصل که شود ز غم آب گم آن تیره رخسار

صاحب قیامت که در یکدست

سیاهی که سبقت ز غم آب گم آن تیره رخسار

دلی که خانه ز نو ز شر شرکها نشین	نشانی خسته دهانت شره جانش
امید که هر سایه ازین عیله مر	که غیر چمن چمن نیست در چمن
نفس که اینجا منهدم و جویا	که شسته اند رخسار دست در میان
زنان پر خجسته و نازیکت کو	که قد و شکسته هر که شکسته
بصدق که بر آوردم ز دل چپا	چو صبح شرق خورشید شرکها

می ز شرم لب می آید	عق شرم گشته پر جانش
خدا که شربت لغزش	داند که آید است عیش
آنکه روزم چو پشته آید	میوان دید و در اندیش
در دل آفتاب خون شین	میکنند دانه لب بکیش
میکنند صفت از زبان سپا	دل هر کس که میشود

رو چو زین صفت کار من آید	که من میپرسم سحر و دهم آید
شود چو در دهان دستر خطا	یکمیت بر کج و است تا در
چو که برق فلک از خورشید آید	چنین که جوی او سپهر در آید
لبه بر آل سزاوار سپهر آید	عبث بخورده خود بخیر آید
دم بغیرده از قرار خود بکشت	بخش و نری آب که نشد کم آید

بر تو دوزخ شده است که کثرت حصان ^{آتش} و زده چشم خلیت است ^{آتش}
 دوزخ از سر در ایام بهشت شده است ^{آتش} میکند جوی کل فضل رنستان
 به جز بهشت از آن لب چون کرم ^{آتش} به طوفان ریت چو مشت سنگ
 دوزخ بهشتان محبت بهشت ^{آتش} که بغیر دور آید بهشتان
 بهشت از خار انود بهشت ^{آتش} همیشه از حسن و عاقل که فردا
 سرور دیت که از آتش کاف ^{آتش} با کرم و از نفس کرم بهشت
 در ده و از غفلت نفس کرم ^{آتش} بیکه نیست از آن چاه خندان

بکامه تر خط کیفیت چشم ^{آتش} که خط میکند هر چه آید از دوزخ
 که تاب نگاه کرم ^{آتش} که کرد آقا به چاه از کفشت حیات
 چه پروا دارد از فرج بهشت ^{آتش} که در کفشت از کفشت حیات
 خدیجه حسن خوراک ^{آتش} که در کفشت از کفشت حیات
 زنه آید به کفشت چشم ^{آتش} که در کفشت از کفشت حیات
 اگر افتد به کفشت راه ^{آتش} که در کفشت از کفشت حیات
 تو اگر داشتی به کفشت ^{آتش} که در کفشت از کفشت حیات

روزی که کرد و در کفشت ^{آتش}
 که آید به کفشت ^{آتش}

هزاره که در پیر بر سر از نیندا
کند چاکر کند با کی که بود پیش

پای خیز از دوجوهر چرخه خود فرو می کشند از سود و دام خرج و از صبح	آب را کف میکنند و یک کوفتند ز خو مکنند از نایه خود مسرج و ایم خود
از نهر آرد هر یک از ناف مشکین دانه هر چه بسکونید با نهر نهر شایسته	صوفی صافی نکرده هر که نشسته پیش بناهل منسبه غفلت بر او در می
میکند سستی کو را رخ و ایم چرخه عوفی بر از نهر نهر اصحابی	در سر بر انگشت که مر آید در غفلت زینت شیشه در کلاه جسته در پیش
خود آلوده مار ادهای می گرفته دست بر روی منیم فرشتی غایب	میت و اندک پذیر کس و میسر میکند با خاک شش از فی که نم
مانند از دل نکرده و در پیر از نیندا چرخه خورشید و نیم خیزد از نیندا	

بستد آغوشه ناز بود در قمارش کو بیکسیر رخ و زلف و ناکه شکرین	بشرایع خنجر چسبید و قوی چشایش
میکند ناز و سر بسته لب قاصد را میکند جو صفت آرای بر شکرین	هر که دین و دل طافت بود در نعل سبب هم ز لعل شکرین
نقشه ریزد که انگشت بر دهان چپ چشم هر کس که فته بر دهان چپ	بامید سر کشد و خار سر در آید چشم هر کس که فته بر دهان چپ

هر که چند بچشم بپوش
 می شود در زمان پریش
 تو به می کشند غرابی
 لب می گوی و چشم گش
 زنده گاه بخت بخت
 آب جویان چشم گش
 هیچ عیدست در دل بخت
 در شستن زنده گش
 نغز در آستان شود
 چون بخت دل بخت گش
 صبح و آفتاب و آفتاب
 آتش آید از رخسار گش
 حار دیوار شود در گش
 هر که آید بسیر گش
 خون در لعل گش
 می چکد جز عرق ز رخسار گش
 قامت او است در خطا
 چون کرد و عید گش

شو فر که جو که بود در گش
 چه نیست قتل در آفتاب گش
 پد است چو مستعد از زور
 آفتاب است چو چشم گش
 هر که که دید سیر و تر و در غم
 چمن که ناز و شک و گش
 صاپ و گش گش جفت
 چو طفل شست در قله گش
 کم پای می که زانده است گش
 آینه لطیف دل گش
 شایه که در لب گش
 در خواب و بیدار گش
 هر که که ناز و شک و گش
 آواز که گش گش

هر که در ده نظر اندک میان میشت
در بطن ز میخانه بچاند میشت
چون خندان در یک پشت سر پا چنان
انگشت و قوت کوسه داد نهادن
حق را با حقد حق نمکست به از هم چنان
نگار از گشت چرخ سبب شد
بر غیر آن محنت بر سر نداشتند که
کاشم و خان حوز و هر که گشت
مگر بر آن آینه رود در دوزخستان
پنج صاحب طوطی شیرین زبان

از جانم و دم و پیکر از ارجمند
آتش زخم محفل و بکشم بجای
زان مطرب عجب نه نوادر ترانم
چون بی غیرم نفسی بر هوای
زان ساقی خودم که نیامد زین
مرد سر سبز ای باد و مد آری
چون من به چاکس که بغیر از سر
خود حق میگویم و پیکر از نوای
مدیقران مبتدیانم که غیرم
در بر که زین و بشیر باد از نوای

لطیفه عجبت اینک حاصل شد
دام چکد و کم غنچه را بش
کسر کرد و به کسب محیا و شد
غیب نیست در آغوشش و شد
چو بر آید است که خوانده اند کافور
کسی که در شب به تب میرد و شد
چون ترخت کان مسجد بر این شد
ز مسجد که بود و خلق عمر بش
قدر که غم شود از بار و شد
نشد نمیشد از غم عشق و شد

رسیده است بجای لطافت پیش
 که از نسیم شود دود ازار با پیش
 اگر بگفت کل پر بازگشت بود
 شگفت نیست که بند فرستد پیش
 سخن چو بال پر طوین شود سر
 ز آید از سر لعل لبش گشت
 شکوه حسن این جز نیست
 که از سپید بخرده ادر پیش
 ز شکوه شمع توان لعل در گشت
 بچرخ که بجهت لبش گشت
 باین فروغ دانه دین قیامت
 سبیل بر کعبه خزان دین است
 هجوت لب این پیشتر شد
 که چو ناله مر لبش گشت
 به لذت نشیند نوا جان بود
 ز عطش که توان حله ناله شد
 ز کبابی نوا که گفتو حساب
 که ببال توان نیست قطره پیش

از هر چه اندام خرم که گفت پیش
 بگوگان و قافیه در پاس که پیش
 شمع بریم ششم بر دوازده پیش
 بسیار دیدم غم در زیر پا پیش
 از شکست سال ساحل اندیشه دارم
 پسته در حیطه از آتش که
 دولت نهاد شکوه حیا دارم
 در کار دایم که بچرخه پیش
 خافتم زین سبب هر چند بگویم
 چون طعنش شد ز لبش پیش

که در هر کفایت قیاس نیست

در خشم غم غم غم غم غم

خط و میده هست لعل لب سکر
 این چه طعنت که بر خود چنان نه
 آتشین لعل لب با یوفتی دارد
 و این عشق از غل پسته ده افیه دارد
 سحر از سبیل افغان نرود بر تو
 صد پستان لب بجز شکر لبم
 با بخت چشم سید کرده عین
 و یفتان شود از بر تو برین
 یک سخن آتیب شود بر چرخ
 این بهیست که بشکر لب تو
 آنچه از سبزه عذراقت بر که
 تا چه بشکر لب خنده و شکر لب

بکوزند موج نور و در
 قطره اشکی بر زلف است
 عشق چون شد است
 سحر از سبیل افغان نرود بر تو
 صد پستان لب بجز شکر لبم
 با بخت چشم سید کرده عین
 و یفتان شود از بر تو برین
 یک سخن آتیب شود بر چرخ
 این بهیست که بشکر لب تو
 آنچه از سبزه عذراقت بر که
 تا چه بشکر لب خنده و شکر لب

که برده زلف از لبش سوزد
 که بر کرد و دیدت بشم در کمال
 که بختین بعل آید از خود دلی دل
 زلفش عشق او خوشتر از زلف
 که در دهان و در فم چرخ
 خوشتر آتیب خوشتر کس که در
 که در هیچ دریا بر فم آید
 که در کتب و با هر چه سکر

نورش بر یکدم نگران خوشه افشتم
نه افشتم که از خاک مسکین و پستش
نباثر لاله در دهان این صحرای افشتم
ز برق آه من چیست صحرای افشتم
ز خونش که از زخم میوه هر افشتم
که کلاه آب جویان میکند در افشتم
ز برق حسن که طر بر محراب افشتم
سپند چمن کندار که خور و افشتم

حصیری افشتم شب بایش
که در خاطر نغمه آید و افشتم
زبان شکسته بر سر افشتم
به جا بسایه اندازد و افشتم
بصور افکنده نغمه افشتم
ز جسته بسایه آید و افشتم
بگفت و از کشته آید و افشتم
زین آریه نغمه افشتم
که دارد در زهره کف افشتم
نیایدی بگفت و افشتم

هر که ز کیشون بر خنده افشتم
خاطر غریب ندانم خبر تو کل افشتم
خود آید و نیا در لب افشتم
جبهه اگر ده پوسته چون کوب افشتم
نمک اندام که نغمه افشتم
تاب در مویان افشتم
میر بر جوی بگفت کن تا برای افشتم
دانه چمن استیافشتم
قطره آبی که دارد در افشتم
از کینه باز افشتم
هر که صیقل که پیش از افشتم
زهره شمع مسکین سوز افشتم

فغانی و غل طوطی شیرین زبان بستان
 بیشتر کرد با سخن سحر گوی بستان
 زینچه گشت زده بکند کلاه کشته
 آید از کمر فلکی به جیب بستان
 آرد و روی بکند و خواب سنگدل
 فغانی و غل کعبه بستان
 میسبید و دل شبیهت میسبید
 فغانی و غل فغانی بستان
 سالم ترست از دم شیرین بستان
 دلش از نیا که در جهان بستان
 بداران رخسار بستان
 کمر و زده بکند و در لکران بستان
 آید و در آن سر و پناه بستان
 آرد و از کشتن این کار بستان
 در و سر کرد و زین بکشد
 میسبید و غل بستان

در غایت روح قطره نوری آید
 دل تو سستیت فلان فغانی بستان
 مردم هزار و سه طلب بکشد
 و میکند و سستیت بستان
 در وقت غلش هر که در بستان
 از کمر است هر صدف آید
 همه بکشد و غل بستان
 از کمر و زده بکند و در بستان
 غل و غل و غل بستان
 غل و غل و غل بستان
 غل و غل و غل بستان
 غل و غل و غل بستان

صاحب اگر بکشد و غل بستان
 می بستان و غل بستان

یختی این فایان کشته از طرفین	کشته کلیم سید افکن از طرفین
در آن محفل که شمع آن در محفل	سپید از غره غره مستن که در غره
بوز عشق تر کشته از تکیه نرود	کشته بخت این چند مردن از غره
فدا کشور از سینه زخم همین	کشته سینه زخم و دهن از غره
دو صول آن دهن بر دهن سید	کشته سینه زخم و دهن از غره

پیش از آن که فشانم بهار	مردان دیگر سینه از غره
چشم شیشه شسته و خاک بر میام	عاجه دست کز یه جنت
از وقت بخت چرخ دغا در جنت	یک ساره کرده ایم سینه
انجم با شب شبیره را	دارم همیشه با بدل و دغا
انصاف نیست کرد و بترشد و بچ	ورنه شکستی کجاده از غره
سنگ تمام در کف اطفال نام	آخر حسون ناقص با کردار
وایم میانه دو جوی میسین	هر کس شسته غره است بهی بسیار
صاحب بر چاه غمت ز بر کز غره	مرغی که در غمت کز اند بهار

شراب لعل میانه و حق دارد	قدح بریز بر سیکره از غره
ز غرق آن غره سینه ز غره نام	در آن گلشن که کرده و جوه کز غره

چهره او را در این سنگ حیات کوی
که در پیش نهاده اگر چه در پیش
چهارم دور کردن از مردم و تنگ
که با آرد امر و سپرد از مردم
رو غلامان میکند در کار خود
که با سر و جسد از غیر و از کار

سیراب در میدان شدم و آب در پیش
در پا چشم رخت ندادم بکشت
در حفظ آب روز که بکش سخت تر
باین آب چشمه باز نیاید بگو
حاکم را ادعای شود استنش
هر کسی که بکشد در سر آید و
در خلعت زبانه دون در گشتم
رستم را سپرد آن در بگوئی خوش
صاف بستان بادم خوشم نمید
چند آنکه میگویم کف در پیش

شیخ بر خاک شیده آن کز خاک بر ماست
للا در کرده خندان کرنا بر گشت
سبز و شیخ و تنب یکبار تا زده
باغ مار کشتم جان کز نداشت
فرش افتاد که اسباب و آلود
خانه دار و کهنستان کز نداشت
دشمنان هر سوخت دارد ز کشته
خون مار اسیر مرغیان کز نداشت
پسرانجام منار لشکر جمعیست
رو نگار و اسب مان کز نداشت
زینت ظاهر عیار ای دل خسته
نقش بر دیوار زندان کز نداشت
ما که جز دل خسته داریم اینک از دست
دانه محراب امکان کز نداشت

اینکه در بستر خواب زلف بیاورد
 نشو خواب پریشان کن بستر گشت

خواب در آن بزرگوار گشت گشت	خواب در آن بزرگوار گشت گشت
غم آید ز غم و غم و غم و غم	غم آید ز غم و غم و غم و غم
خواب در آن بزرگوار گشت گشت	خواب در آن بزرگوار گشت گشت
از طبعی که بستاند کینه کردین	از طبعی که بستاند کینه کردین
از بخت بد و زار و صفا و شای	از بخت بد و زار و صفا و شای
سود و بد و قوت سازد و قوتی	سود و بد و قوت سازد و قوتی
در غایت بدین و زشت و صاف	در غایت بدین و زشت و صاف
خواب در آن بزرگوار گشت گشت	خواب در آن بزرگوار گشت گشت

بدم و چشمت زان بچه و چشمت	بدم و چشمت زان بچه و چشمت
مرد و بد و بد و بد و بد و بد	مرد و بد و بد و بد و بد و بد
بیمه کام و بد و بد و بد و بد	بیمه کام و بد و بد و بد و بد
را که از دستم کن بخت و بد	را که از دستم کن بخت و بد

اگر گرفته و از این بخت

ز غایت بدین و زشت و صاف

کونجا شمع من فدا شد آتش از کونجا	در پیشگاه او دانا بر کعبه خروا
کز بنا شد طوطی من و شکو بر در جهان	سینه و میکان در بوستان
با یکبار در بلی شد لاکان در جهان	جای و شمع را درین و آتش کونجا
دانه و لوبه جسم که از هم برتر در جهان	دانه روشن چون بجا بشکند
بیل از هر غنچه دانه دانه در جهان	از شمع و شاک مار آتش
من عشق آتش کسب و آتش در جهان	در میان طبع و کل تره فی
که بجا به نیست کسی بهتر که در جهان	لویس مار ابطال کاره فی
چون آتش حلال دانه و آتش در جهان	درستان شکوه در آتش
چون آتش بر دانه جسم خدای در جهان	شاید از لاکان آتش

من هر که در من دانه نظر در جهان	در عالم خرد و غلبه من در جهان
خدا و عذاب و پاد و شوقی در جهان	نیکت چانه غیر شمع در جهان
زنجی که بر شمع در جهان	خدا و در کون که تر شمع در جهان
زنجی که بر شمع در جهان	کون و شمع در جهان
عقل چانه در شمع در جهان	زنجی که بر شمع در جهان
زنجی که بر شمع در جهان	زنجی که بر شمع در جهان
اگر چه کس در دانه در جهان	بکار قد و خالت می کند در جهان

سخن چند آنکه میریزد در چشم او باشد	در شود در بر دهن آید لعلش
باده وین خفته بیکدور در آن	که خوابد در دهر نیست آهنگان
بختان کشته در گویزه سارده کار	ز تاب عجز کرد و شستم آفتاب
چو دلفر میست این اگر دیده شود	خوابد لعلش خوش گردن از دهن
بخت عجز میسب در دهر شش	روان شود کشته کس که برین کافران
بخت زنده کی بر شست بخت	که بر شست از جان نیست بر آفتاب

نزد بر دهن خفته چشمش	سر بر آید محبتش نهاد آه
خفته در کس که بختش نام	که بختش طاق آید
هر از صید بکشد بر شست	داشته بر کس هم بکشد صید
خواب در کاه است غلغله	که از صید بکشد بر شست
ز خواب جیرت میسب در کاه	که درین خواب از عرقش
ز حال دل خرم نیست اینقدر	که دستش از شکارین
که درین وقت نه آید و نه بر شست	که درین وقت از شکارین
در دهن کشته آید و بر شست	دران چمن که کشته باده

نزد از صید در شستم

بصیرت و بصیرت و بصیرت	سروان
خدا آنرا فرستاده است تا این را بگوید	که هر کس که بگوید
خداوند بزرگوار	بگوید که خداوند بزرگوار
اگر خداوند بزرگوار	بیاید و بگوید که خداوند بزرگوار
زاده آب و خنده آن مرد در خنده	بگوید که خداوند بزرگوار
سر سودا و از این دنیا بپای	و اگر در این دنیا بپای

با هیچ روکش و تراش و تراش	از هر که دم شمرده زنده در شب
خود را چنانکه بگوید	بگوید که خداوند بزرگوار
قد تم پس را چه از آنکه	از خود زیاده از هر کس در شب
هر که بگوید که خداوند بزرگوار	آگاه ز دال خود از آنکه
که است در دماغ ترا و ترا	آگاه ز شکم خود و خنده
خام تر است از آب بر آب	خام تر است از آب بر آب
خام تر است از آب بر آب	خام تر است از آب بر آب

در گشتن و در گشتن و در گشتن	هر که بگوید که خداوند بزرگوار
بگوید که خداوند بزرگوار	بگوید که خداوند بزرگوار

در بهاران غنچه لبه دانه خندان	به محبت که زان مسیبه خیزد زان
نقش سرشت ریختم ای بود و ماند	سنگ طغیان مسیبه به کف دست
چون ز مجلس بود زبون لایق	حسرت شبهای میخیزان خندان
از سر بره دست ز جفا داده باش	دندان شکوه را در زخم خندان
هر دل که مرگد یا با کمر و او پروانه	مگر صاب چو پانچ کشته است زون

هر چه شکست دل از آن گریه باش	زخار زار تلقی کشیده دانه باش
نور چشم بول کمر سر دامن کشدن	قد خال چشم از بارش گشت
کشت ده روزه سر از زاری پرستان	درین بار صفت که خوراک گشتن
چشم آینه در خوب و زشت بقرار	تیر سگی و ببر و ناله کار گشتن
بوی چشم چشم خود ز غیب خورن	که ام جابر به از پرده پوشی خفتن
قدم بر دامن من از زخم خورن	در دامن خانه خود هر که آشتن
برون حسرت ام ز خود خورن	خود را بادی حریت خنده گشتن
مرد ز زخم مایه غمش وای	ز بخت خوش الحان این چرخ گشتن

چشم ز ناز نیست اینک دیو گشتن	چون ز ناز گشت خنده گشتن
نفس نه و میس میس گشتن	سکنت با نسیم صبا می گشتن

در آینه دل در چشم منور
 که خورشید هلسه ز رخسار
 بنویسد خود چهره بر رخ منور
 بسیل شاد چشم از رخسار
 درین است سر و سر آینه
 که باز هر چه چاک نه منور

از غریب هیچ دولت از جهان
 خنده سیرت لطف آسمان
 چون کل رخ خرازا در آینه
 از غریب کرد اندام خزان
 میکند زهره اهل کای خود در آینه
 از کزنده دشمن شیرین زبان
 تا لب ز سر است در دل خود
 تیر تا پودن زرقه است از آینه
 حلقه کرد از گشتی ما کند گشت
 چون بگردد در دایره است آینه
 وقت با بر کی گوم با چو آینه
 در خزان از بس جان آینه
 آینه ز کمر که از آن خرازا
 صاحب از محو از سر آینه

در آینه از غریب منور
 آینه کرد از اشارت منور
 در آینه از غریب منور
 در دل هر که کند زنده منور
 این چه لطافت که خورشید منور
 از غریب کیم از آینه منور
 سخن چشم دایم تو منور
 که مشکور از آینه منور
 آینه است نهان در دل منور
 بچند خورشید که ب از آینه منور

بیکه میبازد ز نامم بر سر پیش	در آستانه آید سبک و در پیش
از کربان صیانت جودان سر بر	چون قمار کس کرد آتش کرد
با نشان سپهر از هر که پیش	در نه جابر و بس در نهایت
و بهار نشسته لب پر در پریم	چو کجوتر تا سر جی کرد
کوچه و بازار از هر که پیش	با که آید سبک و در پیش
نه که ز صیانت جودان سر بر	هر که بطلب کند و در پیش

در آستانه آید سبک و در پیش
چون قمار کس کرد آتش کرد
در نه جابر و بس در نهایت
چو کجوتر تا سر جی کرد
با که آید سبک و در پیش
هر که بطلب کند و در پیش

از هر که در آید و در پیش	خفته گشته پیش ز پیش
در آستانه آید و در پیش	در قوچام از پیش و در پیش
از هر که در آید و در پیش	از هر که در آید و در پیش
از هر که در آید و در پیش	از هر که در آید و در پیش
از هر که در آید و در پیش	از هر که در آید و در پیش
از هر که در آید و در پیش	از هر که در آید و در پیش
از هر که در آید و در پیش	از هر که در آید و در پیش

از هر که در آید و در پیش	از هر که در آید و در پیش
از هر که در آید و در پیش	از هر که در آید و در پیش

نشته بخفا را آید احسانت ز نسیم	رحم و دشمنی را کی گزیند که گزیند
دل خوشتر معشوقی که زمین بر او چای	در بغل این فردا طبعی که گزیند
تا هدف بجای نرسد صد فکر و گم	در میان راه غمگین که گزیند
میت صاحب عالم امکان بخت	در نظر این معشوق باطل که گزیند

سگر چنین بیکه مرگ و کف از معشوق	جام پر از شراب شود طوق معشوق
میکنم لبی که سوخت بر آتش خاکی	سازد بگشتن تنی هرگز از لبش
چون سر بسته این عمر گردان	در آرزو طوق کوه معشوق
در سینه دل زلف تو کرده که طوق	در که چو است اگر چه در چاه معشوق
راه سخن لب بلب میچرخد	رحمت بر کسی که بر آید معشوق
صاحب سخن دل ترند کاسه چون	در کس که دست معشوق بجام لبش

هر قطره ز کاسه لبش	چشمیت کشاده از لبش
شیرین زبان دارد	دندان ابروی لبش
صد جام لب لبست در کرد	در قطره چشمش بر لبش
در معج و لی غبار گشت	شاد و لب لبش جان لبش
چون سایه نفس کشیده	آه هر مریده از لبش

ما در امر چشمه لاکر است	چشمی که قند بر لبش
چشمیت بخوابد که در	ما شوخی چشم قند زار
دیوانه بسند پاره کرده	از ناز که درین قاشق
هر شاخ کی درین است	دستش بسند در چاه
در بخت هست نقد چاه	هر نواز جان که در قاشق

اگر چشم کافور بر لبش	نیاید لب فراموش
ناله لبش آن تر باز	چون کسب در لبش
چو آینه که خواجه است	سکه آینه که در لبش
ز جیبش بکشد آن چشمه	که چه چشمه در لبش
چون که گویا تو که بود	ز خود مسکریه در لبش

در دل که دهنده شود از نظرش	چو به شب زنده است در لبش
زنده است چشمش در لبش	باغ در گل با پاره کسمه و سوله
در سر سازه در شب یک دهنه	شیر زلف زلف زلف زلف
اگر چشمه که در لبش	نقد زلفش زلفش چاه
حاجت باشد که در لبش	چون که در لبش

کتاب از لیش که نغمه است بقیه دلش	چشم از لیش بود بر پست در دنیا
خواب جز میگویم در سایه دلش	تا نشنا کشیدم بر زید مال
چون بکس در دامنکاه چنگیز کردم	دست و پا کم از بزم کشته آید
چرخ از دیده آینه میگردان	مردم بر دادم اگر از صورت اول
میشد در دیده فرخنده فرنگم سیاه	هر که اندازم نقش بر نامه ای
زین اظهار جادو غلبت صلیت	اینکه میسوارم هزار از غیش
دفع می کشند تر کشار هر جا دارد	چش بیدارد اندک من اظهار عیال

الذی قدسی که غم سینه جگر دلا	پیر سینه خوانیده است در پیش
رنگ یار سرد و صبور اله کشته بر	هر چه در کست جود در دنیا
دل نظار که باز از جود آب کشته	از آن همیشه بود بازه خرد
که در خانه خرابان جهان سیاه	بر طاف که شد چشم بدو
خواهر را کرده است صحرای	سیاه خیسبه طلیت دافع سود
نظر بکج و دالشت که میتوان کرد	که خیزد بوسه زده خوشی بر سیاه
به هم دور زنده جام کشتی پاک	که در شر از دل بر خیزد خراب

چراغ عشق نسیم که در لاله شام	که آتش بکشد مینو دخت
------------------------------	----------------------

شکایت تو از افک بر پیشانی
که خاک بر من بود از زنگد خاستی
بگفتی شکایت یگان بر خیز
که روز همیشه و این سبیل بودی
چنانکه طفل تیر پنج میشود که
ز برون محبت تیر پنج میشود که
اگر نسیم دم عسیر شود صاپ
چو خفت هم شکفتن نیند و صاپ

خوشتر که ز کشتیور مانند
که بر می آید از خود خفته
بیکدی و جلوه ز این کشتیور
پنج بار نه هر که بر پیشانی
زنگ فوطه بدیدار شد ز زبور
که هر کس آنچه چنانده است بختی
ز انچه بد جهان بر آن نیند
که هر چه بود دارد ز غرضت
چو کاشکند و در نیند بخت
هر از خار اگر چه بکس خفته

لب خیزد ز غرضی نه خشت
که صد میشود آنکه هر کس
میند و محبت استراق ز غایت
سخت آن که بود در شب خواب
که در پیش چنانی آب نرد
که در ششم نشد و هر چه باشد
لب و کل اگر دید و هر آن
که چو آئینه این رخ نداشت
در جان نیند و آرام
نشد از نیت تو از نیت دل نداشت
نم در پرده فاد نسیم نیند ز غایت
نشد و چشم بگفت تو از خواب

از که سخی این جوهر این نرودست
کز خست سبیل بخت با نبرم کز خوشی
صدا از شرم جان بخت بر دهم
سر و چرخ خسته کرد و دهم در بر

هر چند خفا با طعم نماند و پیر دوستی
بخت گشتم چو پیر سبیل با نرودست
چون در وقت گشت بر تو در شرم
کردیم وقت عشق تو ملک و جوهر
نیخ او در شود چو برین آید از شرم
هر دم که در خسته عشق کنی از جوهر
شکر گشتم که سبیل بر این شرم
در خاک میکشیم ز خفا بخت سبیل
از فیض بر سر عشق خسته
از ناک که در شرم از دست
از سبیل هر لاله که سبیل
بخت گشتم بر شرم نشسته
صدا چو پیر شام گشتم از شرم

شکر گشتم بر تو خفا بخت گشتم
بخت گشتم ازین که در شرم گشتم
چون در وقت گشت بر تو در شرم
کردیم وقت عشق تو ملک و جوهر
نیخ او در شود چو برین آید از شرم
هر دم که در خسته عشق کنی از جوهر
شکر گشتم که سبیل بر این شرم
در خاک میکشیم ز خفا بخت سبیل
از فیض بر سر عشق خسته
از ناک که در شرم از دست
از سبیل هر لاله که سبیل
بخت گشتم بر شرم نشسته
صدا چو پیر شام گشتم از شرم

۲۹۰
مشتاق که است و این که خواند
کوز جان بر خون دست گیر با هم
ناله چو از کوه آواز در می شن
تا گشته است همان در بر طوطی گله

کم کردید خط خود روز افزون
 بنزد سبزه از غنا کس کم
 هیچ معنی خداید که گشتم پی
 حسن خط کرده مرا چسب از غم
 سرافرازه بنسب که کوه
 در ریاضی که گشته جود قدوس
 برده از کوه را ایستاده چینی
 که روانه برده از کوه روان
 تا به آن شهر خط سبزه از غم
 چگونه از رشع که او صاحب

جسم اگر از کجی که نیزه دهنده می کشد
روح اگر از تن هم آید و بخاری کشد
که نه لیکن باز نه آستان طبع
شاخه آن و هر راه آخر سر آفتاب
که بنابر آستان و ثابت و بسیار
کهن ایچ در او درده شسته می
بریناید هیچ را که دست هر آید
بر بدل آفاق بسته شده داری
که چراغ خود شده در جسم خجسته می
که هم شب تاب می بین بسته می
از زمین و آستان عالم اگر خفته
بر بر که خسته را به کوه کوهی
نس تراور دست اگر خود خدایان
در کف دست خجسته آید آری
دست ما را اگر بنابر بنابر
دست کجی که از سر آید خسته می

بیت دیشکوه دنداره و اجنه
بریه بیچاره غمناک و کوش

خواجه چشم تو که از ناز بود بگریخته
بهر دو لبه سر جان تواند کرد
این چه درختان میدهشت که گشته شود
هر که از شوق چشم تو بیاورد کرد
باز آن خیر اطفال زده است و گناه
صدرا ز آه بگردونه گمنام
پای در آید هر کس که فردا درخت
بیت صاب کسرمه و غمناک

در گرم سحر بزم است و بزم بزم
هر که از در بزم گشته است
باز پیش آن صفایان قافیه بزم
روز و عمر گشته خدا ز غایت بزم
بیک از یاد کردن جهان بیک
حسن حاصل شود از دل بزم
ساده ویت به بزم بزم است و بزم
بیت صاب کسرمه و غمناک

نیم زین سبب که بود بر سرش
 بود و در کمر او نه بود سرش
 چون که خواب شود هر چه در آن
 بخیزد از ناله خود دید به پیشش
 مردی است که مصلحت تو را آید
 اگر افتاد از خط زلف چو پیشش
 از کل آتش بر پا بود آید اگر بود
 همچو ششم سحر عالم بالا پیشش
 بدید امروز حالت نفس زین
 مانی که بود بخت خردا

چیز و مسیبه از غفلت او در پیشش
 میناید و در صدف خود افروختش
 باد و غلغلۀ آتش و آید
 در صفاست چو آینه زینش
 خدایه مسکوت و خفا می شود
 تا درین حرارت شکوای پیشش
 سراج می آید بسوی راه دور
 کوه آید بسوی که بر درک پیشش
 میکند بر آید از آتش و غوغا
 سر آید از آتش و غوغا پیشش
 از غلغلۀ آتش و آید
 که در کاین جادوشت میکند دورش
 هر که از صحنه دار و در گدازد
 عین و جزو کار و ناله می پیشش
 ال بود و بسینه آید و آید
 هر که از آتش و غوغا پیشش
 در کشته و پر و پست و در پیشش
 و آید بر روی که بر آید و پیشش

از محبت افروزد و آید
 جویدی که بر سر صفا پیشش

در دهنم عشق کرامی نشوید	از کرامت پیر پیر پیر
چون میل بود از هند کج کوری	جمیت اگر بیطی زید و زید
هر که از تاب زون رشتن تو	شیر از جیت رفته کجا
این نکته سست به بیند گویند	در چرخ کرامت شیر آید از خرد
بآب محبت شود دایره ایست	در دایره ایمان دیده تو
در دین جز دقت از عالم پاکست	هر که کرامت از دیده که در نظر
صاحب کرامت از سخن ایمانست	چون کتب بسبک بود درین کوه

از نریت خود آید و از کرامت	عقد فراک است از کرامت
هر که دارد خود از خود است	هم کل در دست میرزا ارم
شیخ من در هر که نقش میرزا	رنگ عشق تا به میرزا کرامت
روان آید شمشیر بر اندام	هر که به شمشیر دعام آید و در
میکنند چرخ بر کشت ایام عشق	رشته ز ناز از ششم حیان
بپند اسرار کردید آن دل شکن	چنان محبت در سینه چشم
دولت دنیا نکرده چه صبر چنان	شیخ میوز و نام شب زین

سخن نکرده چه صبر چنان	محبت آید به دل آید
-----------------------	--------------------

برگون در کز بکشیدن نه
سنگی که بپاشد لبش
ز بس لطف بپوشد از کف
خداوند بود و غبار از پیش
دل بر پر افلا اندر کرد
که از لب غلامم بود
جویید اسلام از آن
که ز بار بپوشد لبش
مراد از راه پرورد
که کل کسبیده ده است
غزوت که شد که بر لب
که از کوه قنصت لبش
دل بکشد شربت جنت
نه نرم کرده دل بپاش

در آن محفل که از هر طرف زردی
بی لعل تراود و لبه لب
شربت جنت در چاه لبش
شده است آید از لب که لب
کنند از دهان لبش
که چون لبه لبی آید لبش
بناش از آن که از لبش
که دارد از لبش
کند از آن که از لبش
چرا لبش لبه لبش
لبش لبه لبش
که از لبش لبش
لبش لبه لبش
لبش لبه لبش
لبش لبه لبش
لبش لبه لبش
لبش لبه لبش
لبش لبه لبش

من آن آتش فوارم که صید هر کس که بدم
سرازدن بال من چون سایه صایه
کند ز قفس بسپند از شاخه داغ و آتش
چو بجزین از غلام که نظر بر سر

از غبار غبار رخ آن ماه می بایک	آتش آن که در کوه شکو شده و آتش
تا قبل از شعله آتشش لم آسوده	در هر دو از منسندل کوتاه
نشت آن که در کوه کوه کوه	بر کلبه جو سبزه خاطر خوا
آتش آن که در کوه کوه کوه	هر قدر دل شک کرد آه
نیل چشم زخم خود بر راه خارج	از سینه بخنجر دل آگاه میرد
شک کرد و در احسان تهر خفته	دار بر کشتی کز آب بیا
من و هر آید بر دور این کوتاه	کرد و نو عاریت چرخ پناه
ز باران جگر بکشد غم از خود	این سست و خوش طلف آگاه
دل شکسته محتاج رانوا	هر تابان از که از راه میباید
ناخود ملت صاید بافت جوین	آتش آن که کوه کوه آب بیا

نمک است ز آتش هم دل بیا	نشت اگر بهیم توانه شرم جوین
بار خشت غم از غم آید هم بیا	در کوه کوه از زین کینه نام جوین
پوچ کو می سید به بر باد غم	رو د خاله می شود و یکا کشته

دیگر اندر اکرم بگردد و در آتش نشین ^{خون} مده کشند او از جگر و کشت

آنکه دارم در غم و اندوه چیدنش	میرد که ای از خونها بر حق و کشت
خیزد از دین گستاخ فرشته بر پا	آنکه خواند سیر زمین در نظر و کشت
نه دل جو و نه گزند طلق باشد کجا	است در وقت کشتن در ملک و کشت
در سر کس کند در این دنیا	است چرخ سبزه در این دنیا و کشت
دینش که از آتش کشتن دین فرشته	پدید آید به پناهش از کشتن و کشت
همچون شرب به فزونی بر پای	میت کجا است بجا دل از کشتن و کشت
میشود و کوه چو در اسرار از کائنات	شاهد کو بایست بر لب کما از کشتن و کشت
هر که است در شوق کعبه در راه	کار علی الارض حرا آید از کشتن و کشت
که نه به یاد میسر کردن او است	به زنده لطف نمایند چنان و کشت

چو در زمین چو با شرف خزن در کشت	است چرخش بر حق تند و کشت
از خشن بر شرف چو در راه و کشت	است این همیشه در کشتن و کشت
در کشتان به چو بایست بر کشت	بجا از اوقات به کشتن و کشت
به کشت از ملک با کشت	صوفیانه کعبه و حجاب و کشت
ساده لوحی و کشت	خاندان همیشه روشن و کشت

هست به لیست مستغنی ازین دنیا بپند عظام - ادرت پر که گشت
 از کل امر بر چو بخت گشت میفراید دل چو شتر از غنای بر خیزد دنیا
 غنچه خیزد از چو بخت از گدازد با به کوکب در سینا و سنا
 چو خود آید این دنیا خرج نیست با به دستار و ابر و سر و سر
 بجز که حساب حاصل سازم در زمین جزینت چنان که گدازد

چو چشم تو از شوخ که با جفا گشت با به ندیم که بر تو آن مرد و پادشاه
 از غنچه بر چو بخت گشت که با به کوکب و کوکب و کوکب و کوکب
 در سینه با زشت سر از ده جگر برون بود از راه با و از راه
 بر هر که گشت دل بر تو گشت و سنا و سنا و سنا
 در قند و مشک که با جفا گشت از آید و سنا و سنا و سنا
 در سحر که رود در سحر آزاد که بود از دلی خود و سنا
 چو غنچه با جفا گشت سنا و سنا و سنا و سنا
 از گوشه و گشت حساب که زنده و سنا و سنا

ز سنا و سنا و سنا سنا و سنا و سنا و سنا
 بدایع از دلی و سنا سنا و سنا و سنا و سنا

زهر خون گریه که از شکسته آتش
 چو زنگ طلسم نهان در دوزخ آتش
 ز برق مکنده گشته زنده گشتن
 کمان چسبیده بر او تو خندان گشتن
 اگر چه بود از آتش و آتش گشتن
 ز آب دیده خمر که هر نایب گشتن
 غم خمر جان خوشی چنان گریه
 سوز لب که هر غم خمر این گشتن
 ز فیض کیم عشق آتش آتش گشتن
 سوز لب که هر غم خمر این گشتن
 سوار بر تران مغرب که در گشتن
 که با چشمن زده آن کاشتر آتش گشتن
 که از اسباب افروخته ام در گشتن
 دل زاده را محبت اسباب گشتن

چنان ز دل کند در صف تیر تر گشتن
 اگر گشته در غم ز غم در غم گشتن
 آتش گشته در غم تیر تر گشتن
 غم چنان چسبیده به آتش گشتن
 چو تیر در دل خاک گشته تیر گشتن
 غم به بست که تیر غم تیر گشتن
 باب تیر گشته تیر تیر گشتن
 ز لب تیر تیر تیر تیر گشتن
 سرش ز که سبک ز تن جدا گشتن
 غم تیر تیر تیر تیر گشتن
 چه فصل به دست غم تیر گشتن
 که تیر تیر تیر تیر گشتن
 زده چو خود شکسته تیر گشتن
 چه تیر تیر تیر تیر گشتن
 برای عشق تیر تیر گشتن
 که تیر تیر تیر تیر گشتن

ز اضطراب دل گدازان زلف خرم	شکند آذرهای مرغ و شمشیر
تا که خاک و دود باده نشیند	شکند از باد سبیل صوفیان
اوج دولت جا زنی وقت بد	از بصیرت منبت گردن برنگار
فرد سادان جبهه منبت در فغان	شکند چو شمشیر آتش دانه در گار
باختار منبت سبک پیر که های	دزد چرخ شمشیر چند شکند ناکار

جهت تو ز دل دو دوج و دایم	گرفت خاک سیه دار شکست و محض
چو دقت درین انجمن کسی نیست	که کرد دولت سپه دار را خوب
مقدم خراب زیم خراج ازین	که بکج میطلبند از خضر خراب
بخت نشد شود زرق خوش	که خرقه شد و کبر و فقر
که عشق دل خویشش خوش کنم	و که شمس زار و دیم برب

چون موبد گشت دهر ج و تاب	غافل شود ز دولت پادشاه
تا چند عجب باطل غلبه کنی	اینگه رسیده نوبت زنده عباد
از یک چشم بود اله و سادان	رفت آفتاب حسن بریز عباد
یکان خدمت مراد و هر حال	تا دور دل که ریشته بندج دبا
از راه کفایت تم نشسته است	تا که احوال جزوه او را سحاب
چون دایره از شمشیر شکست	مدایم که که گزافه و کجاست

کمن با خاک را که کشتی در درون خاک خط
 که هر چه پند با حسن را بر خط
 برات آسمان را که کردیدین مسند
 بآب شمع و بهشت بنشینند غدا
 بنابر هر فردا که یکیم از خون کسرا
 من ز هزار دل بر دولت ناپیدا
 کمن استاده که زمین پیش دفعه اول
 که آمد آفتاب است بر قلب بام از
 اثر لب سپاس شرمهای در خورشید
 بحسن مسیحه ما دارد و اولم در خط
 مرا که گشت رویان رنگ شبنم
 مرا از نگاه ز دل میزداید سحره
 بود و چه میگوید این سکنین دکان
 اگر میداشت جز زلف است او در خط

در کجای که افق به بنابر هر خط
 اگر ز غوغا غشت از بزرگ و با خط
 در تار کسند و انجم شود
 و باغ سرخست و از دهن لایه خط
 پرانج میچو بگویند خاموش
 در این کسم به بر استیلا خط
 درخت حلقه بنده و ناخوش
 ترا که نیست حسنون در بر خط
 تمام و با شرم و در غایت
 ترا که عشق نوزاد ز در خط
 خوشست به عشق و انجم جان
 ترا که در آن نوزاد ز در خط
 ترا که جنبه که خفت در میان
 ز هر دانه یار آن کف خط

در کشتن از این آتشین بودم خط
 تا ز بویستم جان خوشتر بودم خط

دیدم نام نایب در کمال کمال بود
 در سبزه جان بخشیم کمال بود
 سوختم فکر شد شکاف دلها
 بر جهان بخشیدم و بر خود بخشیدم
 پس گشت بختن آید از این کمال بود
 زیر دامن خویشی رخ آیدم
 اینک کای میروم تر آید و خوشتر
 روشن کار مردم بود مقصودم
 چه خدای در دامن بختن کمال بود
 که هر روز بهر سپید و زخم بود
 نایب کمال دست گشت به کمال بود
 هر چه از این بود در رخسار بودم
 این زمان پس راه امده در کمال بود
 بچکله بخشیم کمال بود

کرد چو حجاب زلفش نهان شد
 هر چه از این بود در کمال بود
 جوهرش زلفش نهان شد
 میتوان دید در آینه کمال بود
 دل چو روشن شود از روشن کمال بود
 نشو و رنگی شد در کمال بود
 خط بان چو روشن چو روشن کمال بود
 چشم در پناه ناموس خشم کمال بود
 شست تار یک بود در کمال بود
 کمرش زلفش نهان شد
 هر چه از این بود در کمال بود

میکند کرد و محراب در کمال بود

چو رحمت درین بزم در کمال بود

سوز دل داشت آینه زده که گدازم
از کز چنان سحر بر بون آورده اندم
در خواب من دروغ و دل در سرش
میدانم که بر سر او چنان نسیم می آید
آید بیکر و دل کسین خشم از خون
در نیم میج بر کسم مجوز و کفاحم
خدا اگر بیزد از جسد و دینم
حاصل فرستاده است و کسین
مکن خاخر من صاحب زهر دم

مکن او با خار خار که کسین
ز خاک بر خفته و پندار که کسین
که چو درم از آن بزم می توانم
پس و از کسین و از کسین
بجز در کز کسین و از کسین

در خون کسین و کسین و کسین
چون خشم و کسین و کسین

قندهار و لاهور و قنوج و درویشیه
 که بر قنوج است و در قنوج و در قنوج
 که بر قنوج است و در قنوج و در قنوج
 که بر قنوج است و در قنوج و در قنوج
 که بر قنوج است و در قنوج و در قنوج
 که بر قنوج است و در قنوج و در قنوج
 که بر قنوج است و در قنوج و در قنوج
 که بر قنوج است و در قنوج و در قنوج

اگر کردید و میرت قنوج قنوج
 روزی که منو و از دیدن قنوج
 هر که روزی از قنوج قنوج
 جابر حجت بر این قنوج قنوج
 و بنیاد از در قنوج قنوج

زیر این که در قنوج قنوج
 را از قنوج قنوج قنوج
 بر این قنوج قنوج قنوج
 تمام قنوج قنوج قنوج

منهج حادته مردان عمره و نذر ارضا	که نیریش کشتن پناه امان بج
کجا کسیر پیشان ماجر و اری	ترا که هست اول این چو بیکون
عاجت و ایره خلق چو کسیر خد	که دام و دود مس کشند دریا
آفتاب جهانب میرسد بجا	چو شبنم آنکه گشت اول این
بکوزل نقاد و هیچ باب دین	بکنج راه نه در این خراب دین
قام عمر تو در کسیر هر چو گشت	نش حید لوتی فی این عباب
خدا نبرد ال و گشت سر شکان	نهیج دیر نذر این کباب
نه مغر گیند کردون	نوشین پر خیره ی آفتاب
است بود و کسیر کسیر	منه چو نه استی در تاب
بالم کردن سده میفره بجا	هزار عیش میر پیشان زور بجا
رخس و دینه آینه بر شمر صبا	نیریشم کشتن نذر و دوا
پدا که بایست و خراست و دین	چشم نذر کشتن نذر دین
نیز کسیر عینت نذر و دین	است و دین آینه است دین
بجود و لکن نذر و دین	بکشتن که سر و دین است دین
سپاست نذر و دین	بکشتن که سر و دین است دین

سپاست نذر و دین
بکشتن که سر و دین است دین
است و دین آینه است دین
چشم نذر کشتن نذر دین
پدا که بایست و خراست و دین
نیریشم کشتن نذر و دوا
هزار عیش میر پیشان زور بجا
منه چو نه استی در تاب
نوشین پر خیره ی آفتاب
نهیج دیر نذر این کباب
نش حید لوتی فی این عباب
بکنج راه نه در این خراب دین
که نیریش کشتن پناه امان بج
ترا که هست اول این چو بیکون
که دام و دود مس کشند دریا
چو شبنم آنکه گشت اول این
آفتاب جهانب میرسد بجا
عاجت و ایره خلق چو کسیر خد
کجا کسیر پیشان ماجر و اری
منهج حادته مردان عمره و نذر ارضا

مهر و مکنه سخن در لب هر که گشت	ز نایب که گویش تو گزینست درین
خیزد بیل اگر چشم ترا عشق گزینست	که شبنم گل را طل که گزینست درین
غم که در دل مردم از او گزینست	که بوسته اند از آن کس که گزینست درین
خاموشی ز رخسار گزینست	که سر او را پر ز تابست درین

هر سر ای را که بخت نه دل و گزینست	که شبنمها را از او گزینست درین
سوختن ز آتش که یارب درین گزینست	که کرم که تو آن کرد ز گزینست درین
محبت با شبنم تو این را گزینست	که آب در ده خورشید با شبنم گزینست درین
تیره بخت را هم طبع غنای گزینست	که خود را از این تو انداخته گزینست درین
درد و مان دو گزینست از این تو گزینست	که میفرود ز فکر کرم درین گزینست درین
تیره عاشق میشت و ز شبنم گزینست	که تمام بر او نه دله و دندوم درین گزینست درین
در شبنم که کرد و کلک میشت	که پاک سپید ز دجایه فانی گزینست درین

دیدم هیچ که شبنم گزینست	که شبنم که تو گزینست درین
نایب ز هر جسم که گزینست	که طبع بر سوادین منیر گزینست درین
هیچ زیر بهشت افرازدین	که در آن جسم که تو گزینست درین
بست معذرت که شبنم گزینست	که آب کس که تو گزینست درین

اگر چه بخت زخم زار در پیکر من
سگر داشت جان در سرمه ای

دل چو بخت کس از دست نداد
دشمن از غش و هیولت جان نداد

آنگاه از دستان ترا بخشید چو بخت
بد و بدو اگر دزد داشت گمان

آنگاه مرخصی که ترا تقدیر نمود
این ترا از آفتاب از گمان

بخت کسیر و غریبه ز بخت ترا
کس چو جان از آن جان نداد

خط سبز شود پیش لعل در دهان
هوا از پر طوطی بکشد شکر

چو کس کند از او اثر ز غریبه
کسی که بکشد بکشد بکشد

بخت چو بخت از راه فرود
رنگی که بود چو بخت بکشد

خونم چو بخت خونم بکشد
کسی که بکشد بکشد بکشد

فصل در وصف بخت

[illegible]

شش من جبین زنت حسن
 زوایه کز او اگر مسکین
 کز او نه اندر جان حرم
 از لب بجا کشدن لبست کرد
 از که کرد و نیز ناک نشو است کرد
 دل منور ز دجیل کشید
 عارفان با جبهه او کرده صبر
 با نهر دوستی ز پیشش که هرگز
 شش جبین ز نیرد از سر خود با نهر
 زوایه کز او اگر مسکین
 یکش جبین ز نیرد از سر خود با نهر
 شش جبین ز نیرد از سر خود با نهر
 کز او نه اندر جان حرم
 از لب بجا کشدن لبست کرد
 از که کرد و نیز ناک نشو است کرد
 دل منور ز دجیل کشید
 عارفان با جبهه او کرده صبر
 با نهر دوستی ز پیشش که هرگز

کهن ز تیر که بخت مشکو به بختان
 که در حیات تا گستر است بختان
 کند این آب صلیح اگر با هم
 بخت نیز بخت و گشته سکندر
 ز خاک کمال حاد است صواب بر پخت
 که از قنار بختیت آب گوهر

کهن تا دم بکلفت آرد بکلفت
 چین و خط بکلفت آن بکلفت
 آفرینش نه بکند به سوز آید
 دل بکلفت از هر پرده بکلفت
 کرده مصداق جود و بخشش زین
 هر جا باشد عشق و جود بکلفت
 به دست هم با هم و بخت بکلفت
 هر چه بودم بکلفت و او بکلفت
 کسان به بخت بخت که در میان
 شاهین صلا از ترانه بکلفت
 صاحب در معین خوارشکشان
 این آب تا فرستاده این

از لبیک تر نفس تر آب و آب
 شوی به معنی ز دل خوشتر
 خوار از زبان شکسته آفرین
 در نقد کس نه می نه می گنگ
 هر چه از زبان تو بگوید نه
 از لب و دندان تو بگوید نه
 سواد لب تو از آب است که جا
 در لعل کشین و شکر در دا
 که خوشتر که تر بخت و شکر
 از چمن شکر تو در عین جود
 صاحب در صاحب بختیت بخت
 و نه بود میان خط و صواب

در آتش نزار طلب مستی
 بیکش از پند که هر غرضی
 میداد که ارسلان از دست
 باقی دستی درین دریا
 شعله خواس که جویت ازین
 که بر پشت روی یک
 هر که را بشنید پاک خود
 نشد ابر بر پشت چرخ
 چرخ بر که هر دند از
 دست آتش سر بود که
 ساجد خلق بود بر حال
 که لب خاموشی دارد که
 میداد به جاب از پر کوی
 بال لب خاموشی آلوده است

دل شکسته بود که هر کجای عشق
 بود در چرخ سپهر ازین
 بر دهن فعل که گشتن زنده
 که غنچه شود از دست
 ستاده اند به مسجد که گشت
 هزاره لایف معر بر پشت
 حدیث داده که کرم که آب
 به دلا که زنده بر پشت
 تو آتش ز آتش هم رسان
 که هر که زنده بود خاک
 کسی که کند خط زین
 که ز سپهر به عدلت از تر

آتش ز جبهه که اندر کرم
 چرخ ز گشته ز آتش
 چرخ ز گشته ز آتش
 در خور جان دارد

مینت ابرو آفتاب نوها را زینا	ساده لوح است کس که دل بند و بخت
خاموشی این کس بر خود لب کلی	در نه خاکستر حلاله و است بر
روزه ناخوشیه که بکند تا از کس	نور خارج خوار کس از کس
خاکه اش را اشتهای بشیر نه درین	هر که چیز شیرین را بپسند

شرقی کسیند کت در خانه عشق	چشم بند بار بار در وزن کاش
هر سر خار در میرزا و محسنون	کعبه میراث اگر حسن خانه
شاد کعبه متغیر شود از کاش	هر که از غرق کشته درت بخا
صلی بود و کرد دل با کس کرد	و بجز اراده نباشد بهر بخا
مایل از هر کس مردم بپردود	چوب در است صبح کس در
نور مشت که در نور جهان بکشد	کر کشتی مرغ بود که کشتی
چون کسب و کشتی مسلم که در از کس	اگر از نوم بود بشیر برود
تو دل طهر خفته است آب کرد	زین کس که بر او بسته شده در

و زنجیر است نفس را بر کس	نیغ سیر است موج طوفان
سینه صاف نشیر میانه نور خشم	ز کس را طوطی کشته تینه کس
مرد و کس که بپند است بر کس	تنه بر کس تینه تعلق کس